

کتابخانه
جمهوری
اسلامی
۴۰۸

ف. ت. ۵۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعت و یک رساله - از اولاد ولایت - ۲ - بیروت
 مؤلف: ابوالفضل محمد علی محمد علی شیرازی - ۳ - حوزت علم
 و بیروت - وبلاگ خفا و درجه نظامی آریانا - ۴ - تهران - حوزت علم و بیروت

۴۰۷۹

۱۰۵۰
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۳

شماره ثبت کتاب
 ۴۳۹۰۱

بازدید شد
 ۱۳۸۲

کتابخانه علمیه
۱۰۵۰
۱۳۲۹
۱۳۲۹



۵۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

بوت لک بیلدا - ۱ - اول اولاد - ۲ - بیخ
زقطالین علی بن ابراهیم - ۳ - جزئی
بلافاصله در هر یک از این - ۴ - در هر روز
۴۰۷۹

۴۰۷۹
۴۰۷۹

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۶
کتابخانه



محتویات این مجموعه

(۱) انوار الولاية (۲) منبع البحر
قم زمیانه ۱۱۸

(۳) حدیث سجابه و طبابار محمدی

(۴) حدیث نورنبی باظم حرمه

۴۰۷۹
۶۲۹۰۱

در احسان و بر حسن تو ما را	زهی شایه که دایم کار است
زین جهان عرش علم	توانای که از ملکش عالم
ز علم و حکمت او یک شایه است	ز قصر صنع او شبانی
که ناموجود در موجود موجود	زهی قدرت زهی تمت زهی جود
هوید اگر دین مار و ایا	علیمی که کمال علم مالذات
که باشد محسوسه در زمین	زهی صف کمال علم و دانش
تعالی جلال عظمت و کبر	ز علمش چون شود بگذرده
علم از سنه تخی است در دست	ز غایب ولی اندر صورت
بشایسته علم سر و اجا	زهی غایت که حاضر بر جا
بعلا میسر است از عوین	بدان بشن علم خسیب است
ز غفار کشف الکر و	رستایرش غفار الکر است
بود در حقیقی رسته و	حسرتان در پر تو از سر
نخست از کینزه افضل کجا	که در سنه کجا بعد از سجاد
برون در بس در نایق	زنج منعی علم خابن
سه از حقیقت آن عرف پیدا	هزاران کوهر با دمی سر

زهر

انوار ولایت

بسم الله الرحمن الرحيم

هوید اگر دانه انوار ولایت	بنام که از برج پدید است
ز جویش و لایق شسته پر لو	قلوبش چنان چون معبود
ولایق ال یاسین و سایل	که بنیسانه در عرض سایل
ز مصباح لایق اطایا	منور گشته مشکاه دعا با
شود پر لو رسکوه مناجا	که ز مصباح اندر عرض حاجا
تعالی شانه نور علی نو	زهی فضل اجابتها زهی نور
نیازی کند بنده نوزاری	پذیرد از کمال بی نیاری

زهر

زهر چنبره که در عالم عیال کرد
 علوم غیبی را نشان نمود
 چه خلعتی که در حسن کاجم
 ز فضل خود فرستاد بنار
 پرستاری کند و بر استغوا
 از آن چنبره ز شاگرد
 برون آید از بنسج دنیا
 زهی بنسج بر حق تعالی

از آن یک نشانی است که
 عالمیسم او راه کبوتر
 ز کرمش بنی آدم با بود
 که یاد از دست عهد ما را
 بر امی منزل احبات ما و
 که در حسن کاجم کند منسج
 بسوی ملک علی بن عقیبا
 موک صفت و فردوس اعلا

در لغت رسول خاتم صلی الله علیه و آله

از ایشان بهترین فرزین
 بکند گنج اسرار است
 جهان آینه و صفتی که
 دبستان علمش من گدانا
 لوایش آیه نصر من الله
 خزان دار رسالت

جراغ و نور چشم اهل زمین
 معانی نسخ حکمتا کما است
 سبق امور است بر ما
 فتوح آیه آنا فختنا
 سپاس سوره پلچند
 سپاسه انوار هدایت

هدایت کرده است راه دین را
 شایسته است در هدایت بود چون کوه
 لعنست که آبی از شان خد
 الم شمشیر نبوی صند زک
 بمعنی کوه سر درج نبوت
 محمد مصفا را ابداع عالم
 محمد جامع کل مباحثه
 محمد مصطفای خد تعالی
 محمد وحی رب العالمین کو
 محمد بنو ایمل عرفان
 محمد موصوفه از دور و نزدیک
 محمد نور است که ماسی
 محمد کوه بر صدف فخر اک
 محمد رتمه لب لبین است
 محمد ساه معبر حج ولایت

بحکم مطهر از دعوی اله
 فلما قام عبد الله یزید
 الم شمشیر نبوی شرح صدرش
 وضعنا فی ارض اعداک و زک
 بصورتی است بر حج فتوح
 محمد زنده اولاد آدم
 خطاب است بطرف فایز
 فارسناک لکنش رسول
 که قرآن بود دعوی او زهی خو
 زهی سلطان را ملکایان
 زهی عرش محمد شایسته
 زهی دانی سوزی سجایا
 که در شان خد کفیه لوک
 کتابه پدی لیبین است
 دلیل راه مهنج ولایت

محمد آنکه در مقام
 محمد در گذشت از کل کوفین
 محمد محسن را بجا دادم
 محمد مقصد از حجاب این بیغ
 علی الفقر خشنی نا بود
 بناید در عبارت هفت معراج
 و مانی و سستی خنجر خنده

بچشم خویش دید آیات کبر
 در آمد در مقام قاب سجون
 سده و خرم علمش با غ علم
 بچشم همتش کوفین مانع
 فلکما پایه سراج او بود
 که باشد بر سینه از ان طلب محتاج
 و سبحان لای الهی بعد

مناجات حضرت مولی الموالی امیر المومنین علیه السلام

براران تحفه صلوات سجد
 همان مهر مستند در سفر بود
 محمد شمع جمیع انبیا بود
 محمد شمه علی با عجب بود
 علی مرتضی نور محالی
 سه مردان بهر تم به سیر
 امیر المومنین نور پد است

ز ما بر آل اطهار مستند
 بر ج هفتش نشا عشر بود
 وضی او امام ولیا بود
 که در کاشق علی با عجب بود
 امام اعظم علیه علی
 ولی شیعیان ساقی کوز
 امام المقتدین هویلا

زهی شباهی میل الصدر اعظم
 همان هرگز ندر و شل او ماید
 به تن استاد علم با دینی
 بعد رت ذات کیش توره آینه
 به تن استاد علم با دینی
 به بطاسر تا جهان را بچ کرده
 بمعنی تاج بخشش پادشاهی
 یعنی او شکوه پادشاهی
 بعد رت ذات کیش توره آینه
 بچو دش عالی که در آینه
 بقرب حقیقی بوده علا
 بساطن در نماز از عجز خیزان
 زنجبنت بود در محراب کربان
 بهر تا صان عالم بوده سرو
 نغز و زمان جوا یک شکم سیر

که او صافش تا هفت در شب
 که جامع بوده فیما بین مستند
 بصورت هفت در کمال الهی
 بنف ثمر شکیلی بدر کاد
 بجان غلوص عرفان الهی
 بساطن با بی معراج کرده
 بصورت نرود درون بر ما
 بصورت هفت در کاد
 بنعت هفت کینی بدر کاد
 بدرویشی سر ابدال او نود
 بجیش شامعی اندر مصلی
 بطاهر داد و او خاتم سابل
 ز قدرت بود در جسر خندان
 بقوت کتند که یک نام خنجر
 که در شمه کتلم را بنیست

بصورت هفت در کاد
 بنعت هفت کینی بدر کاد
 بدرویشی سر ابدال او نود
 بجیش شامعی اندر مصلی
 بطاهر داد و او خاتم سابل
 ز قدرت بود در جسر خندان
 بقوت کتند که یک نام خنجر
 که در شمه کتلم را بنیست

برحم از اهل عالم حمد فرو حسن خلق بر من تا یکس بعلم جسم چو پدیا چون کوه مسنی بست که هر شکسته بهنگام بشما عجب شیرین بظاهر رسیده اندرم میدان زهی صفت عالی وجدلی که در این زمین نشین به هر یک کس میکشاند یکس با بینه دست به بخت به اسطوت که اندر خاکست است آه علی انکارش بلی معنی الله است زهی سلطان اهلک این که میکوشید خردت پیش	رسمی شش بی لقا پر از خو به بست صف شکن اندر معارک بسطوت کشته خلق انبوا بنو بصورت ثبت شکر با شکسته بجمله منبوع انوار قرآن باطن مرشد اندر بزم عرفان ز قول عازنی بشنو متعالی گذشته ز آنجهان روح سده نشین شینه سده را زو آنگه کبر از و اندر حساب به جنبه ر غار نشسته ای افوت کند ز انهم کت آمدن نشین چنین شاه ای میر انکوش زهی شایسته جلاش برهان مدحش را ز قول دشمنش
---	---

دیل

دیل آرد در دستک حجت بیز این استلال و برهان به آن پنی که میکوشیم پیش به ندهی که خود جسم کرد بیان فضیلتها می مولای علی زهی مستدرت که فضل پیش اگر کرد در ریاض کل عالم مداش آب دریا و حساب نیاید مغتبهها در همان که گوید بصف آن در آن فضیلتها می مولای محمد هر آنکه شینه اندر مجلس بیا مرز و جناحت عالی ز شایسته آن که نشسته اگر نبوسد از او کتابش	احادیث از کتاب است چه خوش آید احادیث قرآن ز قول اهل سنت جو پیش اشارت رحمتی هر از زبان نهان شده که شش از خوف پرستید بعضی دوستانش فتلها بجهت نذران دم مجا سبهاش جن در کتب که آن بجز است چه کتبه بکنند دانش ای در تاس بود حصرو بی اعتد نماید با فضی ز آن فضایل کنا با نشین آن تر تولا کنا به بد آن هم خوشتر رود تا اوج علیست پیش
--	---

کنا

موقوفند

که تا باقی است سنیان نوشته
 بر کسب شکر اندر محاسن
 برای معصفت آماده کرد
 بر کسب نیاورد اگرستی
 که چون از صدق و اوردیده
 بود یاد علی روز عبادت
 میکرد و دستبول حق تعالی
 بود استم تبتای است
 یکی از فضیله و با اهل و قیاد
 شناسان سیر قدر و کفایت حق
 بدان کین فرقه را گرفتارند
 بی نورسول الله خور بود
 همان حورشید و اندر عروج
 نیند انم که یک نور با همه
 هم لستاد او اربع است

و عایشه مکتب خیل نوشته
 بصدق قلبی از آن فضایل
 کنا و کوشش امر زید کرد
 ثواب آن نیند از دست
 کنا و چشمش امر زید باشد
 خوش احوال اهل این سعادت
 مکر ایمان این نور تو لا
 بنص حدیث معصوم و دست
 که ایشان شیخان مریض
 خلف اینه بندون با اجماع
 درین امت امامی مدینه شد
 بروج فتنش انا عشر بود
 ولیکن فرزندش از اهل بیت
 زواج کبری ای آفتاب
 و هم شرف آننا حشر الیما

کلمه

بخوان تیززل رب العالی را
 چنین گفت بن جاسس اگر زید
 بر زرک و سرور این علی بود
 فخر که در مسراج بشتافت
 فقال الله لا تستر اسلام
 فحشید اقرانی همدایه
 جمیع انبیا مبعوث شدند
 بوز مرتضی تا بیدستان بود
 لند مصرطهای ذوالعالی
 و با سبب این بودی بنانی
 نبوت چون که ختم آمد بر
 ولایت اصل صل من است
 ولایت حقیقت معنی محبت
 عبادت های بی نور تو لا
 مرا خاقل که دارد نور پیمان

بناشد

به پیمان امیرالمؤمنین را
 به سر جا کرده بود اهل مسیان
 علی بود و علی بود و علی بود
 بدور خویش جمع استبناست
 لیستغیر فواجذ است لغشتم
 مولانا سید با ولایت
 تو لای علی را عهد بستند
 بیان نور هدایت شدان بود
 بلکه در خطاب علی عالی
 شدی بن در عالم عیاشی
 در آن نور ولایت گشت ظاهر
 که نور صل میرالمؤمنین است
 محبت نور انبیا ولایت
 نمی بست قبول حق تعالی
 بساید معنی این برهان

۶

حسین

منی باشد عرض اندر عباد
 عبادت در شمع محبت کار آمدن
 مکر و دباقت هرگز مغزنی
 لهذا کشتاید بر عبادت
 ز ما غمخیزان محبت پذیرد
 اگر گفته محبت را نماند
 اگر خلق جهان بجهت پرست
 کج خلق تا که حسن خلق
 گناهان محاسبش بدین
 که با انوار آن نور است
 ز بهیبت جلیل عالم آرا
 بناب حق و لا سیب و جبر
 که و بیان در اسمع شنید
 نثار عیسی آن نور غمخیز
 نثار عیسی آن بر عظم

بغیر از عرض حسن خاص و محبت
 محبت در حقیقت نغز آن دان
 ولیکن عازر پوستش او
 ستم صوم و صلوات ابراست
 نینخواهیم اندر روز محشر
 تو پسر منم ایست هفتاد
 شدی کیدل در این کور و لای
 زود در بند بزار بر رخ
 شود حسنا در حیات ما و
 نماند غفلت حسرت مکن بی
 که حق ترویج کرد او را بر
 نهو آنجمله با غزو خجید
 بزیر نخل طوبی عفت بستند
 به حجت ز بهر عبادت
 رایت خلاصی از نار جهنم

۷

از اینجا یک حدیثی بر کردیم
 ز بهی فضل عظیم بی نهایت
 ندای یا علی باشد ز رحمت
 بغیر از یا علی پس بگری
 ندای یا علی کن در تولا
 که ما برش میکند دست و پست
 که ما برش میکند ساقی کوثر
 که ما برش میناید پست و مرد
 تو لید یافت اندر منت پست
 عرض از بهت سبزه منی چو
 که او مرآت ذات الهی باشد
 که باشد خانه او خانه حق
 ز مسجد بار بود از بهر صحاب
 بغیر از آدمی کان ز سینه بود
 حسد بردند و در کشتند از آن

کتاب مشارق الانوار دیدم
 ز بهی امیده از این سوره
 طسین حلقه در نای محبت
 دلا چون صلعت در کاه
 تونی پوی بسته بر این باب
 برین حذر برین باب است
 بنال ای که محبت در اندر
 کجوبیلین باب را با و در حسین
 بخوان آن شاه عالی که نشا
 علی را جوی در بیت الهی
 علی معنی ملت است با
 شفاعت جوی نور است وطن
 بدو در عهد پیغمبر بسی باب
 خدا فرستد در ما کشته شد
 بر آن شاه ولایت بعضی اصحاب

نداشند

ندانستگان نور فوشت
 تقایم از نهی نور ولایت
 چنین گفت از رسول الله ص
 هزاران سال پیش خلق بودیم
 بعید المطلب چون آمدن
 یکی در سلب جدا شد آمد
 یکی اندر ابوطالب نهاد
 محمد با سینه یک نور بود
 هر کس را نباشد نور
 تو هم سینه یار کین محراب است
 نیا بر معنی کلمی در مسم
 بگو این کی بود از فیصل
 غایب سر نبرد اهل عرفان
 تو لیکن نور چشم دل ص
 نور تیره چشم جنبشی نداری

بمخنی خبر نور نبوت
 که ذات مصطفی بود از غایت
 که بودم تو با علی از نور و
 که تسبیح آبی مسینه دیم
 دو صفت شد ز بهی نور
 که ظاهر شد از آن نور محمد
 که نور مرئوسی از آن عیان شد
 که پیشان بنیض وجودند
 نیا بد معنی این سربان
 بحکم عقل گوید مستعار
 بعقل سبزی مجرب زاده ام
 که بابی ستره آنرا از دلایل
 بحشم دل شود ظاهر بایان
 بجز منت لالت کل ص
 رهبری عالم عوسه انداز

تو آنجی علی را چه نسبی
 بر وزیر عقل ناقص تیرد
 در آدرجبت الما وای سرار
 علی مصطفی این چه خورشید
 علی مصطفی در وحدت
 علی مصطفی همچون دو دیده
 علی مصطفی در وحدت جان
 علی بود لیکن چشم احوال
 علی با ذات احمد با صبر دور
 علی چون بود عیسی ذات احمد
 علی چون با سپهر بود یک نور
 علی حق را در حق او را در
 علی خود نور ذات مصطفی بود
 علی را و صحت کردن نسبت معذور
 علی را مستند بر سر شمشیر

تو نور انوارلی را چه نسبی
 در این مهنج چشم کن
 بنور مصطفی و آل اطهار
 که از آرزو منظره تیران دیش
 بود چون وجه عکس مشرق
 ز یک نور صلیبند آینه دیده
 ازین اعداست نزد اهل فاعل
 شد از اول کین وحدت معطل
 یکی بودند در معنی و صورت
 خفا بس نظر ملک لاهی آمد
 بنص قلمت او کوشش
 مراد از نفس نفسنا عده بود
 بزرگ و سرور آل عبا بود
 بیادم آمد اکنون هست سوره
 که هر نفسش بهر شمشیر

علی مولا امیر المومنین است
 علی مولا امام است
 علی مولا مداد الهی است
 علی بر در که حنبت نوشتند
 علی کتب بر آن بابا عادت
 علی نور جلیل است و قدیم است
 علی چون فتوحه آید است
 علی را چون که شد عرض است
 علی پیش از جهان بود
 علی اوصاف بر جنبه بری است
 علی نور جلیل و کیا بود
 علی از حبله اشعری بود
 علی اندر ولایت بود
 علی را خاست که نسل وی
 علی اندر دعایش بود

که اصل بن نور علی است

که ذات رحمة للعالمین است
 که نور صاحب تقوی دین است
 که کتبه کند برین است
 که میان می زایل نوشتند
 که از آن سال بر خلق دنیا است
 که علی مکتوب بر عرش عظیم است
 که بنور قدرت حق شد بود
 که زمین و آسمان که دند عادت
 که قبول تو بود آدم با بود
 که از آن بر کل عالم سردی است
 که علی عهد جمیع انبیاء بود
 که در روزات مذکور است و موعود
 که ابراهیم حسمت از نخل
 که در کاه و دایه است
 که حبل لی لسان نصیر

علی اندر دعای جلیل است
 علی انوار منہاج عظیم است
 علی مصطفی بود بر آن کعب
 علی در سبقت ایمان و اسلام
 علی است بقول آل و اولاد
 علی بشیخه اوست نبوت
 علی مقرون جبریل مبین است
 علی رایت مانند می است
 علی خا سید بر جای محبت
 علی رسوخ و تانبا کرد
 علی است که در احوال و ذرا
 علی در آیه نخواست مخصوص
 علی در بیت رمضان پر است
 علی کان مرضیا بنسبیا
 علی کبینه تشریح در حنبت

و من ذریتی انجا و لیس است
 که تاویل انصراط است
 با مردار کعبه تا سیم پنج
 بود مذکور در تنزیل قرآن
 علی سبب و درین امیر معصوم
 بقول جبریل معصوم است
 که او مولا و صاحب المومنین است
 بخوان لایستون را تجریت
 بر بشری نمنه مذکور است
 قطار اشعری و بارش عطا کرد
 شب در دهان و استکار
 علی در آیه نظیر منصوص
 که نسخ خیر از او شد مسلم
 و مننه انما هم شخایر
 سوازی عادت خلق است مطلق

علی مقصود هر مثل کفی بود
 علی من عنده علم الکتاب
 علی شاهیست علی شان صاحب
 علی تصدیق است که بحق
 علی در نص قرآنت صادق
 علی مخصوص نص است که است
 علی یاد است فیما بین اصحاب
 علی میبود جل الله ارفع
 علی زین ایه فایق است اعدا
 علی زین آیه مقصود است و معنی
 علی در جنبش میبود منظور
 علی زینونه بود ارایه نوز
 علی در کشور بیان بود شاه
 علی حجابت با و استیانت
 علی فردوس علی شایسته

علی شایسته بر بر مصطفی بود
 بان مولای ما را است
 مراد از آیه شایسته شاه
 بنص جابا بنص فی صدق
 که بسیار شدن ابو موفق
 خدا فرموده در سانش کفی است
 بخوان و لکل قوم ماد دریا
 که و عظمو بحسب لیل جمع
 سيجعل لکم الرحمن و ذرا
 فاما مذبحین باب فانا
 بنص نور هم سعی است مذکور
 تعالی الله ربی نور علی نور
 بتو فی هبوط آذن است
 علی یوفون بالهدی است
 علی طوبی لکم از شیعیان

علی

علی مصداق قول لاشی بود
 علی زین که حق او شهادت کرد
 علی زین مستبر صانع بود
 علی را با شهنشاهم است
 علی کان بر ما لیسبلا
 علی محبوب الله است جان
 علی را مثل ذات مصطفی زین
 علی ما بین است بود اعلا
 علی صبیح است با بخروج
 علی مخصوص نص است انا بود
 علی را چون خدا مذکور فرمود
 علی چون در اول الامر مقصود
 علی در سوره و اول منصوص
 علی مصطفی مولای اعلا
 علی کان مخصوصا مبرا

علی مقصود و وحی الهی بود
 با طاعتش که چه مدحها کرد
 بخوان زین است ایشان بود
 سقا هر رخصتم غم ظهورا
 الی عین شستی سلسبلا
 حدیث لا یخطین الزایه است
 حدیث لیعین الله بر ما
 بنص لا یؤدی تمی حکم الا
 لقد اتی الزکوة لدی الکرع
 ولی او خدا و مصطفی بود
 فرین مصطفی و حوشش بود
 در اینجا هم فرین رسول بود
 بمنور و صایه کشیده مخصوص
 که محنت از زنده تعالی
 مثل دعا و حبل فی

علی

در این کتاب که در بیان صفات است
 و در بیان احوال است
 و در بیان احوال است
 و در بیان احوال است

علی چون بنی معتمدین مد
 علی نسبت با محمد آنجناب در دن
 علی مدد فرستادند که در آن
 علی مولای کل مومنان است
 علی را عهد و پیمان است
 علی در کسورایمان بود شاه
 علی را اول من و اولاد با
 علی بر کل عالم بود سرور
 علی از بجز پیغمبر جزا بود
 علی همانم دست حق تعالی
 علی را در خلافت کردین
 علی چون جانشین آمد پیغمبر
 علی امانت بن و اولی و وفاء
 علی امانت بن است ماست
 علی در کل است چون پدر بود

عزیز

صعاش منزل نارون آمد
 که نارون بود ما موسی در دن
 و اتنی تارک گفت کین جوان
 با بر بلخ پیغمبر عیسی است
 حدیث خدیجه کز کفایت کافی
 بنص محمد که من گفتم مولای
 علی را عا و من داده و فی است
 علی سیب بود با احمد برادر
 برادر او و ناصر او و وصی او
 علی مخصوص نص علی اعداست
 بخوان ایوم اکلت لک وین
 میان قوم گفت اندک کبر
 و فی انعام نعمت رضائی
 علی تمام نعمتای اعداست
 که گفتش از پدر هم بشیر بود

علی رضی سلطان بن است
 علی خنجر منبئین است با
 علی سه مایه اهل کجاست
 علی روزی این گشته است
 علی عیوب کل مومنان است
 علی را حضرت ختم نبوت است
 علی بهر خلافت گشت ظاهر
 علی را در خلافت صد فرسخ است
 علی مخصوص شد بهر خلافت
 علی را دست احمد نذر انوش
 علی او را وصی بود و خلیفه
 علی اندر خلافت بود است
 علی با شیعیان ان هت است
 علی سیب و اهل حق در روز
 علی دایم امیر مومنان بود

علی را

انوار الاولاد
 علی امیر مومنان است

امام و پهلوی مقتدر است
 علی کان ولی الناس با کن
 امیر مومنان و مومنان است
 که عهدش تمام عهد است
 خلافتش ان شاه جهان است
 خلافت او کفایت مومنان است
 منازع در خلافت تکافر
 خلافت نی با جماع دروغ است
 به آیات و احادیث روا
 که از دار فنا کردید حاشون
 و ضل الناس فی یوم اب
 ولیکن گفتند در مومنان است
 ذکر تا عهد و پیمان را پسند
 ملازجهای گشتند بنبر
 ولیکن گفتند بهر محتاج بود

علی را حقیقی چون محاکم است
 علی را پند و شناس این محاکم
 علی که بعد از نبی است
 علی را اهل بیت ششمانند
 علی را بود مجد و عزت
 علی مسیب بود نور الله بود
 علی فاروق اعظم بود
 علی در کاف شهر علم است
 علی در وازه علم است
 علی اندر پد است بودی
 علی گویا بقول او کشف بود
 علی گفته است در سیرت
 علی از بهر امانت در شاه
 علی قاسم الحساب است
 علی کان عدل فی الخیر

برای سر که اندر زمین است
 که بنام یغنی و شکر است
 منافق چون پند می رسد
 بلخ قول معروف است
 هزاران لعن صحاب است
 علی صدیق بود علی که
 علی مسیب بود نور الله بود
 زهی در وازه شهر نبوت
 زهی حجت که درین پادشاهی
 علی نبود صاحب این
 دو عالم پیش علم است
 از و کبر علم حکمت تا توانی
 علی گفته است او سید است
 دیدار الحق در حقیقت
 و استهم علیه البوی

علی کان بصیر فی الغیبه
 علی کان بسط فی العطیه
 علی حجت الله اعظم
 علی خیر من بشی علی الارض
 علی آل امیر بود
 علی اندر ورت است
 علی باشد سر خیر بین
 علی باوست در صلوات
 علی در آل همدان دور
 علی نال او در جبهه
 علی مرضی زوج است
 علی میسر بود کف از بهر است
 علی کبر و مبارز است
 علی اعلا بود در روز
 علی ال در عرف است

و عظمت الله می است
 و انزل فیهم حشر البریه
 و خیر خلق الله اکرم
 و خیر خلق الله اکرم
 و بود همت ای و است
 که رسول که ذی اهل عالم
 علی آمد بزرگ است
 به استبان بول الله
 بخوان صلوات علیه و سلم
 که اهل بیت است
 علی رضی صنو الرسول است
 بخوان در شان او
 لوامی حمد را در وقت
 علی سانی بود در حق
 که ایشان عرف است

علی با حسیب است و مهتاب است
 علی از نور رویش شتابان
 علی در معتبر صد زبان
 علی با شیعیان اهل دین است
 علی عصیان شیعه و دنیا
 علی خشن بود چو سنان
 علی خشن که باشد مهربان
 علی خشن بود در بهشت است
 علی خشن همان است در حقیقت
 علی خشن است نور است
 علی خشن بود در اصل سعادت
 علی خشن بود ایمان با هر
 علی نور و لا است تاج بود
 علی محنت و جهل است
 علی میداشت دینم فخر و افتخار

علی مولای درویشان امجاد
 علی را مثل عیسی بن مریم
 علی را مثل او مهتاب است
 علی نسبت به کل اهل ایمان
 علی حیوود چون فل هو لید
 علی موسس ذات الهی
 علی با این است عظیم
 علی محبت فی عین است
 چه عداوت است علی
 محمد چون که در مسجد است
 ملی ذات خد همیشه و همیشه
 نبی با او چنی الواقع کی بود
 که اطینان یکدیگر خطاب است
 بگفت آنکه که در مسجد بودم
 زهی لفظی که از او است لا

امام کل ناد است و عباد
 بنض این ضرب ابن مریم
 پرستند بعضی دست
 مثال سوره اهدا من قرآن
 علی موصوف کل اصناف است
 که داند حد و ضامن گاهی
 زهی اسم الهی معظّم
 دلیل واحد حدیث است
 بنا که از کرم ذی الجلال
 خطاب از حق ملفظ مرصعی است
 ولی نور علی از حق تعالی است
 خطاب از حق ملفظ حوشی است
 نباید دشتی اندر جوش
 به لفظ علی خطاب از حق بودم
 چه خوش در یادم بدست

الا بطول کویای اسرار
 سرشبر و تخت شایان
 سخن بر سینه کفی با جرفان
 معدنش از جود و جود
 و تلك العقدة لعن الممتعة
 و هم قالوا حببوا یا ما حبنا
 و قولوا فی فضائلنا کثیره
 که باشم من آن گاه اعدا
 و لیک اینم ز فیض نورا بود
 ز بحر صفت و کایت نغمه
 بچرا ندر این نظم عالی
 که خواص دل ز بحر امان
 بجای مغفبت را سحلیت
 و لیک بر صحابه عالی
 هر آنکه که بند این مرتب

مبادا خالی شکر ز منقار
 که خوش نفسی نمودی از خط ما
 خدارا نغمه ساروده برد
 تعالی شانه عاقبت لولون
 تحل حبل تبیان الایتمه
 لنا ز انوار الحسینا
 کاش ششم و لو کانت کثیره
 که کویم مغفبت از بر مولا
 یکی از رتبه مشهور بود
 یکی از حدت از انکسار
 نموده منتظم بعضی لسانی
 بخاطر دشت در دره نوا صبا
 محبتش از حقیقه کاشی
 کتابت مینایدین لسانی
 کند و شبیه کوبش از نوا صبا

در آنکس در نیایدین سعادت
 چه غم مبارک و آنچو شایسته
 بگو با کور چشم طبع سخنان
 چنانکه ز زانکه خوشتر است
 مگر نشینده آن عزوجل
 شنو قول میرالمومنین را
 فقه النسبی اخی و نسوب
 و حقیقت لذیذی بی نصیبی
 و مبت حجت کفری و غیر
 و بسط احمه و لذای منما
 بسببکم الی السلام طرا
 و لا و حب لی لایینه علیکم
 و او صانی نسبی علی ضاری
 الامن ش فلیومین هبنا
 انا لبطول الذی لا شکروه

بماند تا بلند شفت و ست
 که سخنان شود از نور آن کور
 که دور از نور خورشیدان باشد
 مذاندت در آن نور الهی
 که خود منم برود و عیون بجا
 جوایب و به پوشیده از
 و خمره است از شهدای عجمی
 بطیرت مع المذکره ابن منی
 مشوب کجما بد می و کج
 فم منکم له ستم کسبی
 عدل ما بلعبت وان سلمی
 رسول الله یوم منم بر خیم
 لایتمه رضای منم کج کج
 و الا فلیمت کسب ایتم
 لیوم کریمت و لکوم سلیم

میان جبرئیل و جبرئیل
 هم عبدالله بن مسعود و عمار
 در آنجا بود هم بکر و عمار
 به سگ میکید هر یک از خواب
 امیر المؤمنین ناکه در آن
 بخواند این منقبت تبارک
 روایت از طریق سیدان
 لقد علم ان سن بان سنی
 واحمد ابی اخی و صهر
 و اتی قائد لکنس طر
 و قابل کل صندیدر س
 و فی لست ان از تم و لانی
 کما نارون من موسی اخوه
 لذلک قامنی لهم اماما
 فمن مکرم عیب و لکنی سنی

قول

فویل ثم وین ثم وین
 و وین للذی لکنی لکنی
 بجای طاعتی و مرید منی
 یرید عداوتی من غیر خرم

بیان حدیث فی المناقب

شستونم سان نیز و است
 که خشنه اینا ختم است بین
 به سگ میکی که از معراج شد بار
 که در معراج آمد پیش راهم
 بجزیل امین گفتیم که این شبر
 بکفا به به خواهد از خجاست
 چه از جبرئیل بشنیدم باش
 چه مکذ شتم از شبر کوف
 بدیدم از طایک صفت صفت جمع
 چه شد روایت دیدم سبر فی
 که از جبرئیل و عمار
 تعجب کردم و گفتیم بجزیل

ز قول عارف شاه و است
 رسول الله صاحب سر وین
 چنین فرموده است با هر فرزند
 گرفت آرام شیر منی بنام
 چه میخواند من بر کوهی شیر
 که برض است نور اوقات
 هکذا م خاتم را در دهنش
 نو در جام بوی چشم است
 شده پروانه مذرود و کشت
 بیالایش علی نور علی نور
 ز لعل لب جبرئیل سفت
 کلبه ما من که انبر است نایل

ع

علی را در پیش چشمم
 بگفت این روز دوشنبه است
 از آنجا چون گذشتیم
 صدایی که توحید الهی
 بدیدن ملأ خدا را شنید
 بمن جبریل گفت بیشتر رو
 به پیش در چه چشم کردیم
 که بگفت سید در غم من
 جواب آمد که چه غمی
 در گفت که یاران من بگو
 جواب آمد که ما شایع
 سخن دشوار شد زین گفتگو
 مشو عجب که چنان اهل تجرید
 که پاهای خویشتن از سریدند
 بگو من سید آخر زمانم

چه ایرا

باین بچل تا چرخ رسد
 علی رفته در رخ کمال است
 عجایب کوشکی تفت ز تو
 از آنسوی میشد بی تباهی
 سیندن کی بود با دیدن
 از آنمزل مهم را سبر شو
 که تا سازند در از در و باز
 بعالم رسنا و رسبر من
 ز کس هم چشم لغامی ندیم
 براه حق شناسا و ستیوم
 به بتیلع رست غم خوام
 چه دیدن تا سبزه جبریل گفت
 چنان غرقند در دمای تو سید
 بعسیر از سایه کوی زندند
 که اهل خسته را خادیم بخانیم

چرا این رکعت در ابار کردند
 شد م و خل بر جم اهل توحید
 ولی سر خیمه ایشان علی بود
 بمن از روی جان را رکعت
 یکی را بشان مویز می اومار
 بمن جبریل گفت از بختی
 بیاتانکه این جبریل سیم
 چنین کردم با مردم بخت
 بگفتم که کس اتی با من مار
 به هر یک کسعی قیمت نمودم
 با سینه ماند یکت جبریل با
 چاین ته سبره من کردم
 برون رستم از آنجا با دل
 قطار شتری صند و قشان
 چه دیدم شتر مار اینگاه

من

هر امانا جو شستن بهماز کردند
 چهل کس بود در کعبه چو شید
 که از نورش دو عالم بی بود
 همان لب در توحید مضمیت
 که قیمت کن با جبریل
 بقطع قیمت از اکی توانی
 پس انکاسی با شس حل غایم
 بمن دادند یک کس حق قیمت
 ولی اول بد بشیر خدا
 بخاطر هر شب از فرودم
 بگفتم که نوشتن باقی
 دل جاز از آن مد هوش کرد
 نمودم طی راه دوست سنیاد
 به پیش راه مهر فرسبیار
 نمودم صبر تا خالی شود راه

بن جبریل گفت از خبر خوابی
 بگفتم نیست ما راه رفتن
 قیسم کرد جبریل کونام
 از آن روزی که چون خلق فرود
 رود پیوسته شتر اندر چرخا
 همه فضل علی را بار دارند
 ولی فضل علی زینها بیشترند
 غرض بگفته شتر در چشم بدیدگار
 چه حق سبحانه اگر من کرد
 برون از زده آمد کاسه
 به سر چو زخم دستی که نبود
 ز معراج آمد چو من می نزل
 چه بگفته شد از شب و صبح روشن
 در آمد از اول شاه مردان
 بگفته شد به هر چه مبارک

که اسیر و در این نماند چه خای
 میان کله منع آمد که گشتن
 که این جنل شتر خیمه خیم
 ز فضل خویش خلق مرا کرد
 نه آغاز و نه انجام هست پیدا
 که تا انجام عالم کار دارند
 که او صاف علی از خدا برود
 رسید تمام حجاب و دست ناکا
 با و از علی باین سخن کرد
 بهما نیم همچو عالم اسیر
 چه دیدم نیک است علی بود
 با تمام آلهی شاد و خوسه
 جهان از نور خور کردید گشتن
 مثل گل گفتند و در خندان
 بفرق شرف تاج مبارک

برو

ید و کفتم که من صحنی در معساج
 بگفت آورد پیش نکشتری
 غرض و صفت علی پایان ندارد
 علی سر خدای ذوالجلال است
 کفتم با کسی بوارت تاج
 بیان من در وصف حمید
 که بتواند که بحسب اشارت
 مثلش خبر رسول محمد است

بیان حدیث اخرفی المنان

بخوان من در علی را زیر و است
 که روزی پادشاه گشود
 بحراب سالت داشت تا و
 که از در حمید رهنم در آمد
 جنابش در چون جبریل
 زبان بگشاد در مدح و تائید
 جناب مصطفی داشته پرید
 چه حسبی اطمینانی از جا
 جواش و شیر جبین او
 بگویم وصف او را تا بودید
 مترجم گشت از خبر هدایت
 یکانه کوه در مابی مستکین
 به پیش کرد و جبریل مهن جا
 چه خورشیدی که از مشرق برآید
 بخت از بهر عظیمین سخن جبریل
 بچشم خویش بنمود جایش
 که می برح کبونی را لوجر شد
 به باعث بود از ابراهیم
 کوه طغیان که هر چه است تاد
 که من شکر دوام تا من است

در آنوقت

در اوقتی که خلاق و دود
 بر لبم سخت نشانی
 چه بودم چو پند و آفتاب
 چه گفتم این سخن را خست با لب
 چنین ایشا ده بودم تود
 پس از قرنی بر باد پرو با لب
 نمودم را شتیان دست پرو
 همان پسید من این سخن را
 مثال حال اول گشت عالم
 غرض چون بچکایتش مکرر
 ندانم در قیاسم توانا
 چه بخراف از جناب سخن شنیدم
 که روزی از قصای حی جان
 بروی آید بدم زور تو
 که از نورش چنانی گشته روشن

بصورت گشت لبان قیوم
 بگفتا کینسی و کینم من
 بگفتم تو تو باشی منم من
 سچا دم که کون گشت عالم
 ولی بر خون تنی از درد رنجور
 ز لطف تو سهر گشت عالم
 رسید نام مکان نشین باز
 بگفت نام دیگر نام من را
 شد خام طریقیان گشت عالم
 شد نم نایب الیوم و مضطر
 بروید انما استا و خود را
 بحسن سنی بسیاری بر بیم
 نمودم بر لب دریا کداری
 در اینجا نوجوانی گشت منظور
 ز رویش روی مایه کوشش

مهور سجد

مهور سجد و سجاده او
 ندانستم چه آداب شناسیش
 گاهی از غضب کرد او بسببم
 چه بر من آتش خورشید را خست
 زمانی بعد از آن همچو ماند
 پس از آمد از ادب منم بسببش
 ز روی عیب ستم ستمش
 چه دیدش و عجز زاری من
 مرادش خردنیش اندیش
 چه از لبم او شنیدم
 نهادم رو بر دگر گشته
 چه پرواز آمد با من خاست
 رسیدم من بگرالمحی
 ندانم از آن در این حال
 بگفتا باز نشانی هت دلم

مهرین جامع عمت نه او
 که از جان مرغ کو یکم ز برایش
 که بر لب سبت را گفت کلام
 شد آشفته و با لب برم سوخت
 که تا بال پر خود در استم
 نمودم دیده در روشن بر پیش
 بدیدم محبت آن ندیم سخنش
 نمودار لطف خود سخنوار می
 رسوم بندگی یاد من
 مرخص از نمان را ستم
 بصد تبیل هر جدر خواهی
 دلی پراشتنای مرغ
 ستادم زبان غدر خوا
 دگر پرسیدم از من این اجول
 که بر کو تو کوی و کسب من

بگفتم

بکفتم ای خداوند حبیبم
 خداوندی تو من بند تو
 خداوند که صد رحمت بر من
 بخشید آن دانا می راست
 چرا ایشاه او را فضل گشتی
 چه بشنید من چنانچه گشته
 بجز بل امین است در دین
 از آن پسید بر حال سبب
 بکفتم آن من در درگاه
 ولی عقل مرا آنجا رسد
 که در هر سی هزار سال یکبار
 بعمر مسمی هزارش دیده ام
 رسول آمدن این را بشنید
 اگر آن جسته فرخ لقا
 بکفتم آری شناسم که بنم

ز مخلوقات تو من جبرئیل
 ز نادانی من شرمند تو
 که اندر معرفت شد دستگیر
 بعین دانم که این اهباز است
 تو میدانی از زمانه منستی
 نمودی با علی الطاف عهد
 ز روحی سببی کردی من
 ولی صغیر عبد در خیاش
 خداوند که او دانا می راست
 که در عرش الهی جسته
 شود در عرش آن جسته نمود
 ز دیدارش بسی کلجیده ام
 تبسم کرد و ما را از او بر سپید
 به بنی می شناسی مدعا
 که دایم با خیالش شناسم

جناب مصطفی ختم است
 بجنس ما نید چون عمامه از جا
 چنان کرد بدین جسته نمایان
 و صفتی صغیر از تبه نیست
 و لیکن در بیان این مثل مگر
 الا ایطالب راه هر است
 بیای پسند روشن کن آن دنیا
 ز حبل الطهارت پیبر
 تو لاشان هر جارخ نماید
 اگر عاصی بود مستغفر کرد
 اگر کافر بود نور این
 اگر مومن بود نور علی نور
 اگر باشد ز قیامت نفس را
 بچشمش در سایه هیچ در
 الهی در طریق عارفانست

بسوی من سر نه کرد اشارت
 در ابرویش شد آن جسته هویدا
 که بهمان شد بر شمشیر تابان
 امام رهنمای ما پس است
 ز نظم جانشی کرد دیده مطور
 بچو انوارش کوه و لایت
 ز مصباح لای ال یاسین
 دل جارا منور کن منور
 در اندل نور عارفان منقر
 اگر عکلین بود سرور کرد
 بنا بر بردش انوار ایمان
 رود تا خنده لحنش در دوس
 رود او را وجود خویش از باد
 کند رخ بسوی ضوآن من بند
 از ایشان فهم نام و نشانت

جواب

ولیس

وكيس لنا هو اسم من و...
بهم ندعو و نغيب في المبال

في المنجيات

الهي انت ذو العرش العظيم الهي انت ناطق من شاء الهي انت خزانة المومنين فصدت ما لا ذللا تدين فان قضيتني فمن الود الهي ليس له جار سواك فانت غافر الذنوب وما لي غافر غيرك برحمك يدي كان استناد ورحمك بي اوسع من نوبلي وفت برحمكنا بعنايتك وقلت سئلوا اني قريب وبلي فليومروا بسبحك	وايك انت ذو الملك العظيم وتسك ما غاب عن شأ وايك انت كثر الباشين ارذلك يا معاذ العباد وان اعبدي فمن اعوذ تجاور سيدي عن عصا وايك جابر عظم الكبر وما لي جابر غيرك وقلت شارة قل يا عباد بعفوك سيدي فاعرفوا بان تقطوا من رحمتك واني دعوة الدعوى اسيب واني قد سلكك يا
---	---

ترحم

ترحم وعظ وعظ سائر العبد ابق من باب مولاه بحرمة نور سيدي النبي وحرمة بنت ام المومنين وحرمة سيدي بن العباد وحرمة جعفر خست الامام وحرمة ذي المكارم لمعك وحرمة نور سيدينا لثقتي وحرمة نور عالم كرمي تفضل سيدي بالعبودي وانا ولنا مومنين وابره جرحا عظيم صحتك واذ ظن ورحمتك بحربك واذ وقلوبنا بصفا شربك وابعثنا الى اعلى از غريب	لعبد مستلذ بالذواهي انا ب توت لا تبت وحي حزين مولانا عني وسبطية شيعي كل امته وحرمة باشر العلم الرشد وحرمة كل طيم عزك ابن الحسن الرضا مولانا ولي وسهره قدر مولانا وسهره صاحب العصر ترحم ارفع الازار مني وربهنا عن الدنيا وبره لهفت بنسيم واذ وقلوبنا بدو حركت ونور جهنم بصفا وهمنا مومنين
---	--

ترحم

السی قد فرغنا من فضلك
 وکیرت لک کبریا
 السی فاضح الضحیح
 وپیشی عین دانه دارا
 واکرنا من لفضل بلیل
 و لا ادری هو اسم الی مقرا
 و فیه کزبئی و اسطر
 و اسن و شنی و قتل عیار
 بفضلاک سیدی حق جانی
 و قطب الدین المغنی الی جاب
 احبسه و عافه تویم لقبایه
 و نور و هبه عین لک شنی

و قد جننا لک کبریا
 سوی ال رسول الی سائل
 و طینا بحسب ظنا ظیما
 لنا فی حببت الفیرو سوا
 و نعینا من الطول السبیل
 فبوعید هوسم استقرا
 و لیسر مطبئی و احب دعائی
 و بوع مزلی دار لغت ار
 و بز و لوعنی و زینج سبیل
 الی الرضوان حبیل مابه
 و پیشی ازه دارا
 بنور و لاه مولانا سیدی

در مناجات با جانی

اجابت کن تو از غرض محمد	السی که نام صد میدم
-------------------------	---------------------

در اول چون بسی ایدی بنیدم
 به هر سپهر که دل شمش بود
 بیاد دوست باید رسیدن
 و لیکن دل زان ستم بعالم
 کنون از عدل خود هر ممشون
 ز رحمتا می خورم و مرسند
 بساید خود چنان غرق کردن
 الی انجان کن حسن کار
 شغیب کن آنها که کوشی
 خداوند اتحی ال طمان
 به ایان جشرون و بار
 خداوند امر ابعثن این
 بد و بکجه زان عن حقیقی
 بلوح عرض حاجت اینجاست
 ز فیض نغزل مدحت بر

مکن از رحمت حسن نامیدم
 چه حاصل صلی از منی میدم
 غلط کردم بعالم ار میدم
 که از آن بوجی حساست میدم
 چه نوش فضل حساب میدم
 چه هستی قرب حبل اوبدیم
 که از یادم رو دست میدم
 که باشد زور حلت ز خدیم
 که عالم بجز ایشان فریدم
 که از لطافت ایشان بریدم
 که زبانت اینت ایمان میدم
 روان کن چو کلازدینار میدم
 چهار بقده حبا خود بریدم
 بعش خود مستان میدم
 که دوش از قول مولانا میدم

سفر کردم به شهر بی سیم
 ندانم ز اول قتل کس
 رها کرد چمن شکر کنی
 بیاز و کند ناچون قلم
 بغیر از عشق آواز دل بود
 از آن مابند گل از عالم گل
 نزارند گفت روی جان سفر
 بسی کفتم که من اینجا خواهم
 چنان کا کون در تن میگزیم
 بگشت ایجان بر دوسر جا
 فسون کرد و در این عده داد
 ز ظلم و جبر چون پوز کردم
 ز بد بختی چه دور شادم از دست
 ز باغ عدست او تا دورستم
 بگویم چون رسی اینجا و لیکن

چه شهر عشق من شهر می ندیم
 ز نادانی بسی گشتندیم
 چون سیون نذرین نیا چیدم
 چرا بر من سلوا بر کردیم
 هر آوازی که در عالم شنیدم
 با من نیا بیانی فستیدم
 که من حننت ساری فرستیدم
 بسنی لیدم علمه دریدم
 از آنجا آمدن هم می رسیدم
 منت زدی که چن جل اوردیم
 فسون و عده دورا سریدم
 از آن لاین با این ندان رسیدیم
 زهر بخت محمد گشتیدم
 ز باغ عسر کمیکه پنجه دم
 قلم بگشت چون بن چارسیدم

فی نالیفت مذ لفظتم

الا ایل لب نور هدایت
 بگویم چون رسی راه است
 قلم خواهد نمودن وقت
 معانی من که چون بنیست
 ولی جو هم بر ای جبری
 اگر ناهل باشد پوس ازور
 اگر مای تو خود جو یای
 اگر ذوقی از غنیمت ناری
 کسی کانین سخن بکا زبا
 و لیکن پاک طینت چون نچون
 مراد از سخن عشق با یک را
 که از هر چه آمد سوئیست
 بکلی روز نیندی و ن وقت
 دلش ز ناید حق چون زندگ کرد

فست زو منیا ایم از بر است
 بشهر عشق کردی بند صاحب
 بیان میاز و اسرار نهانی
 محقق تو هم مقصود منست
 که او باشد بجان جو یای
 مد کج بخت را تو لعلت باز
 شود مکشوف بر تو نهانی
 تو اینطور را باز نمی کار
 به پیش این سخن فست باشد
 بجان مقصود ما را باز داند
 بختی بجز از دست نیست
 کجا است بر بندش سوی عصی
 زیاد دوست آید کی فست
 ازین زندان نیا رحمت برسد

هر آنکس خرم است من کند باز
 شود بسیار اندر زندگانی
 عینت داند این ایام حیات
 کل دنیا اگر خستد برویش
 نه هرگز نماید باز ز کوشش صفای
 درین گل یافتن بوغی حق است
 چه بنده ملک فایز خدایی
 نماید ازین سبب خیر است
 بسوی موطن اصلی شتاب
 کند رو سوی جبهه کرم
 چه با انوار و می گویند رخ
 چه جوید عالم حق استین را
 به بند روی و حبیب است
 چه از سر که بودی خوش
 در این صداغ دوشنوا

به بند روی اینچامش در آغاز
 نماید فکر کار آنجانی
 که گیرد او نشه به روز حیات
 میکند دوسیر رنگ و بویش
 نه از بویس سوا می بویس
 مش مش سوی غنچه لباق
 و بیستی و چه ربک ذی الجلالی
 کند رو سوی علمین شریعت
 بشه عشق در حبیب سایه
 میرالمومنین مولای عظیم
 شناسد حقالی را از اندوه
 بیاید محسنی ملک کبیرا
 سخا هم رسیده در استانی
 کنندش از سخا هم به هم
 در این بقیه لایحه عوان

در اینستی همه کبر است ناری
 در اینستی تری آن کس کار
 در این غنچه و تسلیم سحر است
 در اینی عبس بحر ان فرات
 در اینی ترک آرام و ستر است
 در اینی صد هزاران است
 بوشش انمی که از خم غنچه است
 شرب دوستی ذی الجلال است
 از آن یکشاه آوردم تین
 بوشش ان خمره کاغذ جام کردم
 مدایش نورش خاص است
 بصوت بهنای منتفیس است
 علوم از آن سده در بوی است
 از آن میکرد و اهل است
 چه این دوره حسن الماست

در اینستی همه سوز و نیار است
 در اینستی بود ایات کبر است
 در اینی عقل و ادراک حضور است
 در اینی فیض غنچه لباق است
 در اینی منزل الهی است
 در اینی محصل دار السلام است
 مبارک محبت ان میر است
 کلید فتح ملک انزال است
 برای سالکان اعراف است
 به انوار الولاية نام کردم
 که در آن فیض منجی اعظم است
 بمعنی لذت لایزال است
 خواص از آن چند نواع عرفان
 ز فیض شاه نور علی نور
 مطالبها ان در دست است

فیوضش ز درماهی است
 که آن نوری فیض عارفان
 همی از نظم ایشان میگیرم یاد
 بود اندر سبب نام فیض ایشان
 خصوصاً از کلام نظم سبزه آری
 نایم یاد از نظم طعمش
 ولیکن نیست فرصت در عبادت
 که این بطن از قول فیض ایشان
 خصوصاً که این نظم اسلا
 که من ترتیب تالیفی نمودم
 بکنون شکر فیض آن ابرکا
 چه هر که خود نمائی کار نیست
 که در ایشان اگر هم حل نمایند
 بکنه سخنیا فی چون رسید
 چه جانان از زبان من گذرد

لند با بهایش نیز نیست
 سبب از بنبت جاود است
 میان نظم خود از بهر شایسته
 که ایشان بر تن بهر بود ایا
 امین کنج عرفان شیخ عطار
 که رحمت باد بر روح شیخ
 که در هر جا باشد ایمان است
 برای آنکه هر جا جای آن نیست
 بود زان عارفان صفت لا
 بر آن سخن توضیح نمودم
 که این نظم سبزه ایشان در دوازده
 حقیقت است که گفتار ما نیست
 بعضی مستحق در نور جانند
 همان انکار که ایشان شنیدند
 زمین بنوار ایشان شد و آواز

در آنجا نیست حرف صوتی از غیر
 بسا که بجا فتوح اندر فتوح است
 نه مرغی او و لیکن شایسته
 بر آید همچو شهبازان بر پرواز
 که علمت که مینطق لطیف
 صدامی صغیر مرغ روح
 که دنیا را بداند لهو و بازی
 که آید سوی ملک اجرت با

الباب الاول فی معرفه حقیقه ایشان

الایش همباز در تن ارواح
 نمودی حوی زندان این تن
 درین دام بدن بس بقراری
 اگر از خافنی را راسبک
 به بین تا خود چه سپهری از چه جا
 تو خود کافی را جوهر از جانت
 همان روح رسول آمده است
 اگر چه هست آنچه هرگز ندیده
 در آنشیده معبود بیکانه
 بود دیگر وی آن از حضرت پاک
 که افندی تعبیه دام شباح
 که نفسی را جا بسکن
 نمیدانی حتی با در چه کاری
 بر روی اول جنبان باز کن
 بخوار خویش اصل شناسانی
 که نور کلی عالم همان است بیچ
 جناب عقل کل نور مستد
 حقیقت دان که هست آن چه ندیده
 ز لطف خود صفایست که آن
 ز روی دیگر آن باشد طریک

زردی دیگر آن کار نوزد
 از آن چون کجای بر تو ناپد
 بدن شده زنده از فیض حیاتش
 بود روح تو از آبا علوسه
 ازین بر روح دل کرده دیده بود
 سر و کار تو در آید دل
 از آنز و قلبش شد بخجاری
 بس که غلبت کرد برین بر جانی
 هزاران کج حکمتها و اسرار
 و لیکن روی دیگر سوی است
 هزاران محنت و غمهای بسیار
 کج دل رو بوی مستل ارد
 قرین عقل میباشد مایه
 تو خود یک جبهه کج از روح است
 و لیکن اینر است کشت موجود

نور خویش صحبت را نوازد
 چنانکه بر زمین تابیده خورشید
 منور شد با نور صفاتش
 عناصر هر تو چون ام غمغلی
 وزین ترکیب قلبش موجود
 دل تو در دو عالم حاصل است
 که در اینم نظر باشد با طوار
 که آن عقل است با آن حسد و غایت
 شود از نور عقل او را پدید آید
 که آن نفس است که جنبش بر هم
 شود هر دم در عیش او را پدید آید
 کجی دل و بوی عیش دارد
 قرین نفسش شیرین است چو ملک
 فاده نور آن بر خاک است
 بنفس و عقل و قلب و روح است

کمان نده و فضل علی الناس

بیا هر یک از اینها را تو شبنا

فیه صفات

بماند بر تو پوشیده معانی
 ز بسیاری نشاید حصر کرد
 سه رتبه باشد این را که شمس
 دل از دست کسی سجا باشد
 قوی تر از غمتش است چنان
 و لیکن در میب و خجالت است
 از او غافل کرد و او نماند
 که تا این نوی از هر زبان
 که کرد اندر آن از صورت خویش
 بچشمش غفلت آنکس میکند
 بسی یاری آن نمی در آید راه
 بس منزل که با تو در نوزد
 پس کجایی از آن یاری طلب کن

تو تا اوصافش خود ندانی
 صفاتش را شون شین
 و لیکن اصل آن اوصاف بسیار
 چه باشد غمت اماره باشد
 در سیزه ز غمت نفس است چنان
 حقیقت که چنان بجان است
 چه خصم اندر میافغان باشد
 بنامیه بود از آن غافل زمان
 هزاران مکر و تمسیل در زمین
 مخالفش با او بجای میکند
 اگر از خواب غفلت کرد و گناه
 اگر از طبع مسل او مکردد
 بر ختم خوب نغمه اشین کن

بنازحت که از اول نماید
ولی تا که دو امر تا من در راه
خلاف او ای که در همه کار
مخالفت چون شایسته کرد
بگیرد بر تو هر دم صد عفت
شود تو آینه نامش از وقت
چه صفتش تند بد خویش
با نواع ریاضاتش در آور
بدست دل عنایتش خست میدا
در این منزل ما بنده مدت در
مسکن کرد او از دست
بس آنکه مطمئن آرام کرد
تو او را مطمئن دان درین حال
چشمه هم یار و هم شکر پزیر
مقامت او در در میراج

در این منزل ما بنده مدت در
مسکن کرد او از دست

به هر چون داید خویش را یاید
بسنی زحمت نماید گاه و بگاه
ولیکن هر طریقی شرح زینها
بساط دشمنی اندر نورد
کنند که اهمیت جنگت که ملامت
برخی خواهد شد آن کبر و مفت
بشرع اندر انجام نفوس کن
بحکم ریاض عفتش و سیر
مباداروی بر گرد انداز کار
بکلی کرد او را طبع خود سیر
رسند او بجام و دستانت
بکام دل شود خویش کام کرد
که که دیده است بروی کسیر احوال
شوی از خالصک حضرت شایسته
هند دست عنایت بر سر تا

ندای

ندای خاص حضرت رباب
چه بشنند بنصیبی بیعت
چه بشنند ارجی یکدم ناپاید
بنی دل گیرد کوی را دست

فی معرفت لصلبت

بجد و جهد خود دل طلب کن
دل خود را بجد و جهد مجوی
همچو دل کردل با زبان بی
بدل بی جنبه ز نتر سر کار
تو صاحب دل شو هر دم معانی
چه روی دل بر بنیشت در کوی
بر آید حمید معصوم و نور دل
اگر و ارجی جنبه ز دل نترسد
تو لیک از دل نخرنا می ندانی
مدان جانا تو از دل گوشت پاره
بود هر خوک سگ را آنچنان دل
یقین دان فی محبت دل ایست

اگر با بی دل لکنا بی طرف کن
که نا کاهیت بمن بیداروی
تو خود را محرم هر راز با
بدل کردی مسترین صبر
که تا اسرار هر کاری بدانی
بیکره از خودی آرا کردی
مرا تو نشود کجی بر وصل
و که نه از معانی جمله فرود
که در قلب تو از قلب خود
که کافر بود چو شمشک خار
از اندل بسبب جوان کرد وصل
دل از طاف بل العین است

بکون

کجوشن دل شیندن شاید
 اگر چشمه وان گوشت باشد
 اگر از اصل دل که سببی
 وجودی که از خود گهی نیست
 اگر خواهی خود کردی برود
 برو بگذار جسمت بکل را
 خرد با با ملک است باز کردن
 که باشد عارفان چشمه
 یقین میدان چشمه دل گشت
 چه نوار دل خود باز یابی
 باید دم آمدن با محسوب
 قلوب العارفين لها عيون
 و استنه بترقه تاجی
 و اخجه لظیفه عبیرین
 فتشرح فی ریاض الخلد طوبی

بچشم دل بر منی هر سر و کار
 بجز شیطان در عزت باشد
 یقین میدان که جز نکره سببی
 سرای حضرتش نهی نیست
 برو بگذار نفسش و دل بستان
 بیاد و بگشت چشم دل را
 بیادش چشم دل را باز کردن
 جز آنچه چشمی که می بود
 که در ملکوت علیستین برابی
 مقام خشنه و عز و ناز یابی
 بجان این ثابت است منسوب
 تری لا ابراه ان طسه ونا
 تغیب عن الکلام الکاتبینا
 الی ملکوت رب الی حسینا
 و تسر من ثواب العارینا

فاورثنا

فاورثنا اشد ابسان صمد
 شواهدنا علینا ناطقات
 بود دل مظهر لطفت
 بود نمز لکشت انگوشت میکش
 همان نور لطیف در روشن با
 جمالش چه بکند بناید ز نابلا
 بود چون قابلی نقشب روست
 منور کرد و عصمت ما ازین
 مناید نوار دل به پان
 پس آنکه هر چه با می سیناید
 بر منی انشور حون مشابی
 بکیر دنوزان نزدیک هم دو
 فرو کیر دتاهمی سیناید تو
 بود آسیناید وجه لطف
 بیابی نورد سبه اند کرم

یفوق علی عدولنا حسینا
 تبین کذب دعوی المذعینا
 نماید اندران اشیا کما هی
 بکیر دنوزان از پوست تارک
 بدین منزل فرود آید بد بخاک
 در منزل شود روشن هویدا
 بود از روح هر صدمه خست
 وجود تو شود زان نور سرد
 پس آنکه جمیع کرد چون تاره
 در آن هر لحظه نوری سیناید
 شود روشن وجود از نور تابی
 شود کار تو زان نور علی نور
 شود شادی غم در سینه تو
 در آن منی هر آنچه سیرگی که خوبی
 ابر الی مستنیر مولای عظم

تو

تو خوش خاص حضرت خورشید	بود حق ز ادر آن پوسته منزل
مذخول شیخ مغربی مدتی تره	
زهی ساگر بنده در خانه دل	گرفته سر سبر کاشانه دل
و لم بی تو ندارد زندگانی	که هم نمی برسم جانانه دل
چه دل روانه شمشیر کرد	بند شمع فلک روانه دل
همای جان که عالمی است	بیا لم فاد بجه دانه دل
بسی میورد دل دانه	ولیکن پند سپایه دل
حسرت بابت پیران و علم	مدام آنجا بود سخن ز دل
بیای شب نوزدان خرامات	اگر نشیند همت ز دل
و لم از مغربی بگست بویند که که خویش است که بگانه دل	
نزول لطف حق ز منزل است	اگر دل را طلبکار می دل این است
چرا نور الهی وسعت آید	در آن هر لحظه نوری مسخیر آید
کسی رضی بود کاهی سستی	کسی صده فی بود کاهی صمستی
زوجهی طلب انوار ابدان	ازین روز نام و طلبت بشود

این شعر در کتاب
انوار الولا
در باب اول
در بیان
صفات
انوار الولا
در باب اول
در بیان
صفات
انوار الولا

همان شد ملک خاص حضرت	نباشد دیوار هرگز و راه
هر کس را که بخشید آبدل	مراد او شود مکی باره
شود آینه کل ملک	نماید از آن رضوان ملک
که فیض از روح می آید پای	پس آنکه عفت رحمت باید آید
فیه معنی عفت	
از آن عالی تر آمد جوهر عقل	که باشد هر سر می نذر عجز
خستین گوهر پاک گزیده	که از جهت بی است برده
خرد شد کاشف الهی	شود روشن بویش هر چه بود
خرد شد پرتو ای بل ایمان	هم او شد هر سنای حکیمان
سعد شد همون خانه تن	اگر چه هست و بگانه تن
عجب نور تر بود عفت ای بجا	شود روشن ز نورش جمله بنیان
از آن که نور نبود در عفت	نیف فر و بطلمتا چرا
ذاتی خالق خود را نه خود را	نیکو روی شناسانیک و بد را
نگردد هیچ چیزش مانع نور	بود یکسان برین فکرم هم دور
کسی عیب زنده بالایی نک	کسی کرد بگرد تو دانه خاک

نہا ہمارا نور خود پسند
 بسا پی خود بپوید کہ عالم
 کند معلوم اسرار معانی
 ولیکن جو کلمہ او عقل است خبر
 کہ ان خود فی تحقیق عقل کل
 چه خبردی لمعہ ز نور کلی
 چه خود را تابع کلی مناید
 بیاید در طریق شریع مجدد
 بود محکوم احکام شریعت
 کہ اسکا لایب و جبر او
 تو محکوم شریعت بہرانی
 جدا کہانی از وی روزگاری
 زہی جسم کہ آن محکوم شریع
 با نخبہ ہر یک منست قایم
 تو عقل کل کی زاد ان کہ عجب

سعادتمنا زہر یک بر گر نیند
 کشاید مشکا شتر را بکندیم
 شود روشن بر بستر بنامی
 نماید پروی عقل عکس
 کہ عالم پیش او مانند ظل است
 ہمیشہ ناظف و منظور کلی است
 کہ تا حسن جو صفت آن بر آید
 کمال او عقل کل نور احمد
 شود مغفم ما غلام طریقت
 شود در سیر علم منظر او
 کہ داری درد مانع آن در کانی
 شریعت را بنا شد با تو کاری
 اساسی کنی ان اصل فرات
 بود اندر صف جسم ہمایم
 گر نیند بر غیبیم و ملک دنیا

تو غافل

تو غافل و ان کلمہ کہ پو
 بحسب معانی نیا ہر کہ گوشد
 چنان کس را نشا کیفیت عقل
 بدان بدل کہ روانی نصبتی
 همان جو ہر گریارت نویدی
 نثری معرفت زہر ہر پائے
 تو روزی عارف اندک با

بود از حجاب او جا پست
 چنان کس جسم عقل خود پوشد
 بود دیوانہ و مجنون عقل
 تو در تحتیں نورانی نصبتی
 بدر کا حسنہ بارت نویدی
 کہ آن نخبہ بوداری در بنامی
 کہ بار و جانین سہراہ با

فی معرفتہ الروح

کمال و می از نور روح است
 از انغسی تو در عالم جسمی
 ہر جسمی کہ در کون و کون
 درونت جو ہری جگہ بند
 اگر او روی ہماید ز پرتو
 تو تا دانای آن کوہر کزدی
 ہمہ سعی اعمال و عبادت

کہ از ان نور اور صدق شریعت
 کہ از ان نور میداروی نصیبی
 نشان ہر یک این تو جان است
 بود اصل و را ہی معرفت کردن
 بسوزد ہر جسمی شرح سالخورد
 ز تو طہا ہر کلمہ در شرح مرد
 سدن تا خضرت کن کعادت

سنازل

منزل قطع کردن ه بریدن
 مراد است کما نوحه سدا
 چه علت جسته و بنا کرد
 مدد بخند خدایت ایزد است
 ز جسمیه تاخی دوروش کردی
 جز آن دانش کنی حاصل ضیا
 شناسائی لکن هر عمر است
 زبان عجب شود از شرح
 بتاری نام از روح جوا
 نه خارج از بدن باشد نه دخل
 و راهی روح ستری هست دایم
 نظام ستر روح از ستر سر دان
 نوتر ستر خویش با خفی دان
 تمامی نسبتیازنده با نند
 مژگان و لیلان نور باشند

شب در در اندر انوادی دویدن
 خوری زانداش آب زندگانی
 عمل با هر دوون و سا کردد
 شوی صاحب مستم اندر ولا
 شناسای خود خویش کردی
 بعت ز خویش شناسی خدای
 ندانند کسی که خود چه هست
 بلی بعضی توان گفت از صفاتش
 از آن مردم محبته نامی بداند
 ندانند این سخن خبر بد کامل
 که روح از نور است است قیام
 که از آن نورند و ایم هر دو کردن
 ز هر کس بحکایت مخفی دان
 که است خفی را باز دانند
 که از آن نور بس مسرور باشند

بدان

بدان هر کس که شکر زنده میبرد
 ازین بسجده دنیا روست باد
 فدا دیگر که پانش میزند
 بسوی ملک علی بن شتابد

السا بکافی فی التزهید عن دنیا و ارضیه و لغنا

الا ای لکنه در دین غریبی
 بسی از موطن صحتی ندی و
 ز بنده هیچ بر ج زمانه
 فرستادند چند نیت همبر
 کسی حجت کسی یابن نمودند
 بیان منج الله کردند
 بلفظنه تهر کن کن چو
 بسر بردی بغفلت روزگار
 مکر دمی بچینه بنه بودند ترا
 دل اندر داری بنیایدستی
 درین چنست سراجست با تم
 نشاطت باک ز دران نعمت
 ز دار الملک است سیمی نصیبی
 با من دار است کرد به سرود
 کرمش آمدی بر کج خانه
 بسی حجت که شدت به برود
 کسی تورات که مستان نمودند
 ترا از نیک و بد آگاه کردند
 مکن کار بول کار حسنه کن
 مکره کور خواهی کرد کاری
 نمودی منزل خود همچنان
 درین ویرانه خویش محکم نشی
 که نکلارند خویش با شیم با هم
 وجودش صاف از حرفه مست

ببادی

بست دمی ز تو کریدم برید
 که در انجام نوشتن شریعت
 هزاران حرف ناکامی بانی
 اگر کلام است با آن صد هاست
 نه هرگز لغت معنی خردی
 هزاران غم فتنه و ایدریت
 تو تا بودی بدیناخته بودی
 که توانی زمانی است دبود
 بصری میدهرنج میداست
 بعمری بسته بلاصل چینی
 چه بنشین بر بکند بر دست
 تو خود اندیشه کن که کار دانی
 که را دیدی تو اندر همه عالم
 که راست حاصل حسنه جمله است
 بصری چنان از آن نودی

از آنش دمی ترا صد غم درید
 که با آن نوشتن شریعت
 که تا در عسر خود کامی بانی
 اگر کج است با آن از دماست
 نه هرگز نشسته بی زهر خود
 که تا کلمات آید در کلمات
 بجهت های آن پوست بودی
 نه یکدم از غمش زاده بودن
 که تا کار جهان کرد دست
 که تا روزی کام دل نشینی
 بزاری میسد و اند تا بکورت
 که حرکت بسته ازین زندگانی
 که یکدم شادانی یافت سغم
 که ماندند کمال جابه جاوید
 از آن هرگز مگر دمی بر بودی

جهان بوفت نوری ندارد
 جهان بی توبی ادا و دار
 چهار ماهه شادی بر سر است
 کمان کرد چنان را جاودا
 تو غافل خفته بجهت حسرت
 دمی سبزه شوکر است در دست
 حقیقت دان که دنیا هیچ
 حقیقت دان که دنیا چه سبزی است
 تو در خوابی و غایم خبی است
 بصری هر چون کردی تو بیدار
 نامی بی نشان جویشستن
 چه میگری برک خویش و اوتم
 برای خود بگری ای برده فاضل
 چه می بندی سبازان جهان
 عجزت بجز زرع مابک موصفا

دمی پامتی سورسے ندارد
 بسی عید سر وی باد و دار
 همه کار جهان در دو ویر است
 از آن بستنی لاند و ازانی
 تو خواهی مرد اگر خواهی گرنه
 که تا در دند بهر خواب خورد
 همه بسجون طلسمی است
 بچشم عاقلان نماند غم
 هر آنچه دید در دمی است
 بدانی کین همه جسم است
 از نیراه فنا باید که شستن
 خواهی مایهت در دنیا و آرام
 که خواهی رفت روزی برین گل
 شوق قولی از آن کمال
 لایف او حقیقتی کنایه

شقیستی بحیب داعی الویل جمله
 و سوتی الله حنیف الحق مستحق
 له ملک سادگی کل تویم
 مانند کس بدینا جاودا
 بکورستان مکرابردغان
 بکورستان نکربردغان
 بکورستان برودیدینگر
 حزاباست کورستان نظر کن
 نیمه نشی که بچندین نون مرد
 همه صحیحی علم جاتی جاتی
 همه روئی من فرستادند
 همه کوه و پابان کام تا کام
 همین در هیچ صحیح منزلی نیست
 نه کس از فرشتگان در دست
 در اینجستی مجال هم زدن

دل

دل ز بیم حسین معنی دو نیم است
 جانی خلق در کرد اسب خوند
 که راز نیکو نه کار بحث مایه است
 که ناکه بیک مرگ یاد فرارنش
 هر آن چیزی که او داده است سردا
 چه بستاند اصل ناکه جاننش
 نه آن مانند نمانی که پیش است
 عزیزانم مگر غنچه سحر است کو
 بی ادی رایگان عسره اردت
 ز راه چشم خون دل بریزان
 مشو غافل که دینا ناکه است
 مشو غافل که مرگ اندکین است
 مشو غافل دمی سپار خود باش
 مشو غافل که غنچه دشمن است
 مشو غافل حسبل را یاد میدار

مشو

موشا غافل سخن سبز سخن	ز چندین مرثیه عبرت گیر سخن
بسی بر چکان رفتی نصیحت	بسی بر تو روید آید کمان
زبان بد همه سود من تو	خفان ز زاد و از بود من تو
بزدان مجلد در شوم و بوی	بمردن جلد در زیر لکد کوب

فی التنبی عن محرم علی الدینا

ترا چون صابن باید که بستیم	چه معصوم از جهان بر روییم
همه تخم جهان برشته گیر	بدست آورده و بگدشته گیر
شونید می از آن اصل معالی	همه المومنین مولای علی
هست لدنیات تو کی عفو	الین مصیبه ذاک الی الزوال
و ما ز جویشی لبس تنقی	و شیخا قد تعشیر الدلی

حکایت

سوالی کرد اندواید شش را	که ز زاد دست داری یا نه را
ششش گفت کسی که ز زجر دست	شکی نبود که ز زاد دست
بش گفت چرا که عقل داری	کن هست مهربی ز میگذاری
گفت ناچو شش در کور بری	همه ز زار تا که دی مردی

ارسی الدینا لمن بی فی بیه	عدا با کجا کز دست لایه
بهین محاشه قدر که نمونا	و تکرم کل من بان علیک
قدح عکلت الفضل لعل محمد	و خدا نکشت محتاجا الیه
را این بروی غول کی	بدینا دوستی مشول تا کی
کرستم جلد عالم را بخوردی	نخواهی رسن از خوردن مردی
اگر تو شیر طبع و حل زوی	رنجه طعمه که مان کوی
اگر سد سکنه من کبری	بوقت خود به پیش من کبری
اگر اسکندری دار فانی	نخواهد ماند ملکات جاودانی
اگر چون خاک در ز خاک بود	ز خاک راه بسته خواهد بود
اگر صد کج فارون شش کبری	بروز و اسپین در شش مری
اگر ملک فرشت صحرای دنیا	سرانجامت سر که گشت ما و
گرت ملک جهان بر کین است	به آهسته جوی ز بر زمین است
اگر ملک ز ما بی تا باه است	سرانجامت درین دور و راه است
تو که باشی که انی شمشاه	سه که ز که باشی در جنت است همزه
چه معصوم است چندین زج برود	که چو ششمی فرد خواهم بود

چه زیر خاک خوابی مشرب بل
 زهر چسبید که داری کام نامکام
 بر آنمغلی که از جان در پیش دوست
 اما نصیحتی لی قول تو سر بسته
 رأیت لده بر محنت خفا دید
 وقت نیت الملوک به قصور
 الا باس کن اعصر لمغنی
 که ملکین دی کل یوم
 جهان در چشم قلم چون ربنا
 اگر مکیدم بهوشش لی کنی باد
 با شاهی که در دور زمانه
 بر آنمغس عاقل و فسر برانه
 کند اندیشه در آنها که رنشدند
 نقد کفایتی الموت قوا
 و سل وار اهل کم قدامت

ترا جز خاک جز بر منیت صل
 حد بهایدت شد در حسرت
 نیز زده هیچ جز کزانی او
 کلام ما مات الملوک علی
 فدا حسن زین بدویم ولا سرور
 فمات علی الملوک ولا القصور
 سته فن عن قریب فی لمر
 لیدو الملوک و هو الخراب
 به هر روزی در اوار تو بساط
 که چون تخت سلیمان مشرب باد
 خانه از ملک و از نامش نشاند
 ز مکر و رکاره من نباشد
 ازین دار لغیا حسرت که نشند
 نمود قوم فسه چون وعاد
 ملوک اطال مار کبوا رنجبیا دا

و سل مت الفنا کم من ملوک
 درین ویرانه بازی و مستی
 یقین مسیدان که بنیادی خدا
 بهمدان جم دنیا خوشگوار
 چه بچند مرد این حسرت ایام
 که امین سبزه زار داد آن ملوک
 که را بر اوج این کردان بر آورد

عظیم است آنم صا و از ما
 نماند کبر قسم بر لوح مستی
 چه در با لب و لبش آدمی خوا
 در اول مستی و هر خوار است
 که یکبار بارستانند در خجام
 که بازش خم کرد از آنجند
 کنی در حسرتش از جان بر آورد

فی تحذیر المعسرین فی الدنیا

چه غباری که عسرت در آرد
 ترا زین عبرتی بناید
 اگر عسرت دو صد است اگر چه
 دمی کار ازها باشد جفا
 که قوی رنشد غفلت که چون
 تو در خوابی سخن بچینی مد
 چه کردی بچه کردی با بن جوی

بجان کند ترا از هزار
 نفس یاد است عمرت است بر باد
 جز ایندم کا نذانی حاصلت
 بی آندم مینگر دی نمانی
 میندانی بهای مکیدم خویش
 چه سزا کند کفن سچی ندانی
 تو خود استش زدی خیر چون

بنای کفر چون بر حسب است
 هر کس عشق فانی را کند
 خصوصاً طالبی که خست دنیا
 نماید ظلم بر خلق است
 معین طمانی چون طمانند
 جزای ظلمها لعن الهی است
 هر کس ظلم بر خلقان نماید
 و حاصل آن خسارت و لذت نه
 بینا که ظهورنا صیحه الملائک
 بقول لیستی است ز با
 نیادی نادار است از جوی
 مگویند که کفایت این دنیا
 فاشه عسر تحصیل دنیا
 جوانی صرف شده در آن در جا
 نمودی ظلمها بر خلق و بر خویش

لنذر حبت ان را پس خطای است
 بوزد او فرشتش چون منبند
 کند از هجر خود و وزخ خویشا
 نخواهد یافت بر حبات را بهی
 که با او عاقبت در یک میگذرد
 که آخر ظلمت دل رو سیاهی
 به آینه دودش از دوزخ بر آید
 و جرمان الی یوم الحساب
 و عند ان تجزیه است با یک
 و یوما خفوا عننا بعد انما
 فانی قد سمعت و انصر و
 مکان در عالم برزخ نماید
 ببارزی میسر می کارون را
 ز فرشتی مکتوم در اوله
 بسی دهن که شده ز ظلمها بر

کنون نار حسیم است خداست
 جزای عدل نور رحمت آمد
 شنو قول سر پوین را
 اما و اینه ان لظلمت سووم
 الی الدیان لم الدین مقضی
 سینه خطایا و لقیقتنا
 ستنقطع الذی اذع عن انما
 لا یر ما تصرفت القیالی
 سئل الایام عن اجم نعمتت
 ردوم سئل فی ارا الایانی
 تمام و لم تنم عنک المنیا
 لموت عن الغناء و استغنی
 تموت غذا و انت قریرین
 الایام جز در کارت کشید
 بسی شادی نمودی کام را اند

جزای استقامت و حق است
 جزای ظلم لعن طمانت آمد
 که ظلم می گوشت است این را
 ولا زال ایستنی هو لظلمت
 و عند الله یستبرح الخوصوم
 غذا عین المذکک من لظلمت
 من لدننا و تنقطع الموموم
 لا یر ما تحت کت الجوموم
 سنجبرک المعایر و الرنوموم
 و کم فت را م مکتک ما روموم
 منتشبه للمیشتیه یا نوموموم
 فی شایسته من الدین اوموموم
 من الحصلاتی فی ریح نوموموم
 شده قد لعنت و ارت حمیده
 کنون چون کبرستی باز بکنی

کنون

کنون

که زشت است حاضر از مردم
 که کر عسری بدینا در نشستی
 بسبی خلق جهان با مال کردی
 کنون آن او عا سیر بروش
 الا ایرد ز سبب در خوا مشه
 نیستی کسی که گشت خفته کرد
 نیستی کسی که چون کوی از جهنت
 شنو قول میرالمویشین را
 لام تحبته اذ مال التصابی
 بلال اشیب فی فودیک یادی
 خلعت عن المراب عن قریب
 طمعت قائمه فی دار فخرین
 و ارجیت الحجاب و سوفیا
 اعاب فیصرک المرفوع فیصر
 و من یرجو من الدنیا و فاء

که چون بود ما بوی چون شیر
 کنون تا بسبب کی اندر گذشتی
 بسبی خلق جهان با مال کردی
 که زیر خاک مسباید دروش
 برآمد صبح سرتی تو خفته
 دولت را غفلت استغیت کرد
 بغافل در باید از نیست
 که از بهر تو کوی گشته این را
 و شیک قد رضا برد استباز
 با علی بصوت حتی علی الدباب
 تعین تحت طباق السرا
 فدا قطع در جملک فی لربک
 رسول نیستی محب با نجاب
 فایک کن لبقیر الخراب
 کن یرجو من الدنیا و فاء

فی حال

فی حال الطاعین من الدنیا

الا بغافل مشده از راه
 بساید آور زمانی را که ارواح
 هر آنچه کرد اندر شب بید
 منت در وقت مردن آمد
 دماغ استغنته و جان بر کرده
 شود از جان کنش میرد میکن
 بهم چسبیده که در باق باقی
 چه روح از تن بگیت جدا
 بنامش از تو بیکدیگر بچکا
 تو بنداری که چون دی برستی
 بعین میدان که چون چاکرید
 چه طفلان بچمان نادیده باشیم
 چه در دنیا بردن او فادی
 ز تو بریده هم بچاکریم خوش

تو خواهی مردنت غافل نگاه
 شود عریان کونتهای شبح
 ز تو در نزع میگردد هودیا
 بلرزد چون منین روز قیامت
 جوات مثل انجم حسیره کرده
 رستی استخوانها بشم میکن
 همه جفتی شود از جهنت خود طاف
 ز غیبت قاع صفت لاری
 بود در رنج جان کنن که مشا
 کجا رستی که در نشستی نشسته
 بیک بگذره طوفانت بر آید
 زهی سخت که مار سینه بشم
 بعین میدان که در غیبی بر آید
 تو طفلان راه دور سخت در پیش

کے

کسی کا چمن زنا در کور زاید
 کسی کان کور عجبی دست بجا
 از اینجا برد ما بد چشم روشن
 اگر ما خود بری مگذره نوری
 اگر مگذره نورت هست همرا
 چه عریان گشتی از پر ابرو تن
 چه اگر کورت بر مگذره مضطر
 هر آنچه بوده با تقوه درین دوا
 ز نور فصل ز اول بود و صبار
 به هر ماری اگر لغفت اگر ضر
 بحدت لهما ما خودی کرد
 همه اعمال فعال شد
 همه پیدا شود بچشم
 چنان که فوت غصه در خفا
 و گمراهه بوقی عالم خاص

دو چشم او بعضی کی گشت یه
 چه کور چنان ان بچمن ان
 و کرجبی بود چشم سوزن
 تر از آن نور پیشه حضوری
 بفت در آن شوی مگذره آگاه
 شود عیب و سنر یکبار در روشن
 بر سینه باوسه در روز محشر
 بفصل آید در بچمن لم یکبار
 بر آن گشتی بیاری چند قار
 شده در غنس تو چیزی بجز
 بدت میوه ما خود شوی کرد
 هویدا کرد اندر روز محشر
 بیا نش آید نشی است آرز
 مولیبد یکا گشت پیدا
 شود حلاق تو حیا م بچمن

کمی نوار کرد کاه نیران
 همه آماده بسنی کرد خود تو
 و گرنه با بزرگان سسر کابی
 که سبب ید در آن چن اصورت
 همه آستینه کرد از خویشی
 شود در پیش روی تو پدیدار
 که بی اعمال تو زینت گیرد
 زمین و آسمان اینجا بجا است
 همه بار در خست سسر معنا
 نماز اینجا نماز بچمن یکد حور
 زیا کازی نیاسودن است

همه حشلاق تو در عالم جان
 هر آنچه ان که کردی نیک بود تو
 اگر بد کرده اندر حجابی
 منت باشد و لیکن بی کدورت
 به سنی و بدی در کار خویشی
 اگر سیکنت اگر بدکار و کرد
 بهشت از نور تو زینت پذیرد
 در و دیوار حشبت اینجا است
 در خست صدق و خصلت تقوا
 وضو بجا وضو بچمن یکد نور
 بزرگانی که دین مقصود است

بدینا ملک محنت بر آن سر میدند	
کرین یک سر محنت سود میدند	
فیه لغز عین الی الطعن عین الدینا	
جهان بوفاسه کله کله است	ترا چندین نخل در سفر است

ترا چون بی صلی ایجهان
 تو خوش نشسته و کردنی بد
 درین دنیا نخواهی ماند جا و بد
 نذاری تو خسته زیند مهر خو
 بر زیند خوشت اندر خاک دنیا
 مبعثی مگر از این دوزخ و جفا
 لذا الدینا شون نضیق
 فلا الدینا بامیتة لحنی
 غم دنیا مجز بگذار نیست
 همه دنیا بیک هم نیزند
 فلک هر لحظه دیگر خیزد
 مراباری به سکن آورد جا
 حدیث سال ماه و روز و شب
 بنوعی جا دوی سازد زمانه
 ترا با جا دوی آن چه کار است

بدینا عتد و بودن جای نیست
 تو مرغ دانه کشش عمرت پرید
 به آینه قطع خواهی کرد آید
 که خواهد سخت خونت آینه کار
 گذر کن زود ازین ناپاک دنیا
 که تا باشد در نخرت ترا بار
 مسترة علی مدم سابق
 ولا حی علی الدین سابق
 که در دنیا نخواهد ماند و تیار
 چه بگویم از زن هم نیزند
 به هر دم بهر جا صد ترند
 ز بس کاورد اهل ایجهان را
 عجب بازی بسخ هوا عجبین
 که کس دستش نه میزد در میان
 مقامت نیست دنیا بگذر است

جهان

جهان بر بر بگذر سنگا کرده
 چه طفلان اینجه بگریه پیش
 دلا زک جهان گیر از جهان چند
 جهان نیست از کار تو غمناک
 جهان را بر کسی غمناک نیست
 ز حبت جا و دنیا در حد زبانش
 بجز خبرت چه از اهی که فصل
 ہی الدینا تقول لمن علینا
 انا الدینا شهید فیهم
 فلا یغیر کم حسن ایتها چی
 مستم فوات و میاید دما
 قضای فده را تسلیم بپاش
 چه میدانی که میاید شدن زود
 بدینا چون غریب ر بگذر باش
 شمار از اهل قبرستان خود

تو بگذر زانکه اینجهان همه سرد است
 مشغول اینجهان کن زین پیش
 ترا هر دم جو آن زینا جسته
 چرا بر سر کنی ز دست غمناک
 کسی اجاره سبزه چاره کی نیست
 ز قول فعل زشتن خبایر
 که دنیا هست بیکو بد کما قبل
 هزار حدیث کن سید می فکلی
 وانا حیفه طلبت بیک
 فقوا مضحک و لعفل منکی
 قصا بر جان من زندانم
 از آن بی ترس خوف و بیم پیش
 نخواهد بعد ازین زان بدین بود
 در این کار است اهل کس پیش
 که تا منزل کنی ملک آمد با

چه دیدی

چه دیدی شاه دنیا چرا یاد
 برون از شاه دنیا جانهاست
 بعضی از شاه دنیا کدر کن
 چه خواهی کرد جای کلنتین
 سهرای و بان و باز در می
 چه زین کلن به کلن رسیده

نیاری شاه بعضی مویست
 که آنجا منزل ما و ای جانهاست
 بسوی شاه بعضی سفر کن
 ز دنیا بگذر و بگذر ز ما
 نظر بر نگاه انداز درستی
 همان کار کن کلن ندیدی

غزل من کلام موقوف

اگر بر عهد و میثاق هستی
 چه در خصم و چه در خودی
 شنیدی است بر کیم
 شنیدی آید او فوج بخدمتی
 شنیدی است که عهد نسیم
 شنیدی آید این تن ضرورتی
 شنیدی آید فرستد و آتی
 شنیدی آید و آید خیر

درین ویرانه های خود چه هستی
 چه از ارشده را هر گستی
 بی کفایتی و لیکن نمی پرستی
 چرا عهد و پیمان گستی
 چرا از کمرهای شیطان پرستی
 چه مایه می کردی و گستی
 چرا از دیو پست نی پرستی
 چه با مردمان جنگ هستی

شنیدی

شنیدی که و نیبکو کبریا
 شنیدی آید و الله مدعو
 شنیدی خطی بابر رجوبنی
 شنیدی در رضوان من الله
 شنیدی این بعضیها چه حال
 چه قطب عالم علم لقیستی

چرا از کیم عیسا نرا شنیدی
 ای دار السلام چرا شنیدی
 چرا در بارگشتن بخت هستی
 رضای صفالی را چه هستی
 که از خمر بودی سخن مستی
 دل اندر عالم فانی چه هستی

فی الاعتقاد من لدنا من حیث کثره تمنی با وقت و فائنا و سرته فائنا

هر گشتش همش عالی نماید
 مشقتها آن بسیار باشد
 دویم از عهد سستی بی بقا
 سیم از سرته نقل و فائش
 چهارم مردم بر خوف پیش
 بزرگانی که عالی همی مانند
 ازین دار لعنت بر خیز و بر سیز

بچشم ملک دنیا سید
 یکی اول که کارش عار باشد
 که در عمری نیاید کس فائش
 طمع ثواب نمودن در بقاءش
 شریکان جنیان لیسش
 که زبان از لیسان جهانند
 ازین دل جهان بگریز و بگریز

تعال

تعالیٰ بحسن و کسبه
 ولا تزکن الی غیر الاله الی
 ومن یرجو لدی رذائل عزا
 و باعد مطلب الدین فیه
 تجتنب کالاسود و رود ماء
 اذا وقع الذباب علی طعام
 و یرجع الکریم خمیص بطن
 و لیسر منبغی حسنا عیفا
 و یصیر ذوی سبب و لا یدانی
 اذا حزن للشیء الی شیء
 اسرع فی مسافرة رجوعا
 درین غیبت دلا تا پسند ما
 غریب اندرین ویرانه کلخن
 بدون زانچا ترا جا و مست
 بخود بازی و عدم شکر کن

تافس فی منس و تهنیه
 لعزته ذلی الحبلال و عارفیه
 بل الاله منک و العارفیه
 و بعد عن لقاء مشکیه
 اذا کان الکلاب و لعن فیه
 کففت یدی و منشی ششیه
 ولا رضی مناهمه لعقب
 و یرعب عن مصاحبه الکریه
 مصاحبه الوشیح و مصغیره
 فیمت سارحن الی الوجیه
 الی دار السلام و صاحبیه
 چراغ منظر فکر انجانی
 فراموش شدن ماوشن
 که کار عالم انجا با نظام است
 ازین ویرانه دنیا گذر کن

وجود خود بحکمت رزق
 حقیقت راه خود ابار سنی
 بحکمتها مزین ساز خود
 تو خود را از ظلمت حرم برهان
 که این کلخن شود بهر تو کسین
 مباد باطل از حق بر کنی
 که تا عارف نوی نیکبند
 بعلم و حکمت و انوار بر بیان

در مقام مردم علم و معنی علم

الا ای قابل علم الیه
 بدانکه مردم علم فرستند
 بصوت کرچان میان
 کرده و ایشان عالمند
 سیم باشد هیچ معنی که بشن
 کرده و عالمان خود مقصد آیند
 نه هر عالم که بسیارند کمتر
 که بسیاری عیان نشند
 بی سئلان نمونند
 هیچ انجانان بی کالند
 که است طالب حکمت کما می
 که هر یک فتنان آن سیمند
 بعضی کمترین مصداق آن است
 دویم آنفرقه مسعلی نند
 مثل ضلالت حسنه حیران
 که ایشان مینا و اولیائیه
 از انجانال کم را کاه و از حسنه
 چه حاصل چون منافق در جینند
 که نور علم طالب بجا نند
 که در معنی که کورند و بالند

بر آنکس را نباشد علم مطبوع
 هیچ عالم را رود دنیا
 مسلم رفته است نذر صراط
 خداوند جهان نامی آسبر
 بقدر زود چون پدید در عالم
 بعلم حکمت خود که در بسیار
 زجهت آدمی آید است کسیتی
 سه فرقه آدمت کویم بجان
 کرده اولیسان بسیار
 دویم فرقه از ایشان اولیایند
 حقیقت این دو فرقه عالمنا
 سیم فرقه از ایشان مؤمنند
 بمعنی طالبان علم و سنجند
 خیر اینها چنانکه غم باشند
 تو در اینجا چنین نادان مانی

نخواهد یافت نفع از علم مطبوع
 نذر ایشان دروغ نماند
 یکی در بعد و دیگری در وقت
 بر نفس روزنده این شمع خاوه
 ز نبرسکن اولاد آدم
 بنامی بر جان تار و میعاد
 به ایشان آن که آباد است کسیتی
 که در محنتی و صورت محنت آن
 که خاص بارگاه کسبه یابند
 که در مناج عقیقی صعیف استند
 که نور فیض بر عالم فشانند
 که ایشان تابع اندیشه و شانه
 که اندر منبع علم لقیسین اند
 زمستی غافل کام باشند
 بمیری ره موی محنتی پانی

نه تو چه کاوه حسنه هر سه یکی
 بعلم است آدمی ایشان حال
 بسببی فرقت فیما بین ایشان
 بر مکن بی انصیر از علم و عمل
 ز دست عام کاغذ م فریاد
 بود امت بنی راه پیوسته زنده
 معنی هر که من زنده ش نباشند
 بصورت آدمی بسیار باشد
 شد از معنی بصورت راه بسیار
 معنی چون نباشی آدمی را

تو ایمانی ز قرآن پیشکی دان
 چه علمت شد حیوان حاصل
 ز ناکر نشنوی بشنوی قرآن
 یقین کن ز نزهت جسم انصاف است
 نخواهد از خیم گشت آزاد
 بمعنی باشد در ایام و پیوند
 مقام او بجز است نباشد
 که در محنت سر نشین بار باشد
 برودش معنی میکند کار
 کجا از نصبت الما و شی می شاد

فی فضایل الحکما و در ذیل الحکماء

چه تو

سرف

زما بشنو تو از زودی ارادت
 نباشد هیچ عت بر زودش
 که نباشد از حجتی کامل علم
 سرف شد در اصل زودش

یقین میدان که نایابی سعادت
 نباشد هیچ حجت بر زودش
 مباد هیچکس حاصل از علم
 مباد هیچکس حاصل زودش

شرف علم حاصل کن تو جاننا
 شرف خواهی تو علم آموزیم
 که تا جانم شود روشن ز دانش
 که عالم در دو عالم سرور کنی
 بخوان در سوره حمد رفته آن
 بخوان بایست که با نوح کتب
 که آدم نخست فریاد کند
 ما دم شد بد چه عسل و تیز
 بحکمت جوی این فرخندگی
 بکن رایه روین بند را گو
 چنین منسه بود ملاجی عالی
 رضینا قتمه کجست بیضا
 و آن المال نصیبی عوجی
 بود چون کور مادر او جاهل
 نهد رو در سپان ره نداند

عزیز آید ز دانش مرد دانا
 در آن اندیش خود را سوزدیم
 وجود تو شود کاشن ز دانش
 اگر گستر بود او هستری میت
 که علم آمد سر مندر ز می انسان
 بعلم ست آدمی فوق ملایک
 بعلم ست آنکه سجد و ملک شد
 که تا دانت از آن حاصل همه است
 طلب کن حکمت حسینه کثیرا
 بجان دین ره در علم دین کش
 همی آموختن نشاه عالی
 لنا علم و للاحسان مال
 و ان احکم باق لایزال
 که باشد از ره و پراه حاصل
 ضلایق را از آن پراه خواند

چه سب علم است اعمال امیدان
 چه اعمال تو به علم است کبیر
 میان سبب جان بجز چیست
 عمل را علم چون طابست دیم
 بدر علم است و ما در هست عالم
 بنا شده بی پدر انسان گیتی
 عمل را علم باید زانکه جاهل
 منسه ایض را زنت چون نهد
 چه نشاند صلائی از حرمی
 عمل سبلم باشد چهل مطلق
 عبادت چون کنی با علم نیا
 حقیقت دان اگر هست تو حق
 نیابد نفع از نور عبادت
 که آن کار که از آب گل آید
 منزه تقصیل چهل جویش را علم

که بنود از تو رضی غیر شیطان
 بکاری باز ناید رود شمر
 که این را غریب کبیری آن چه نیست
 و خود سخن را جانت قایم
 بس آن خیره العین است الهی
 مسبح اند جهان بخیر کنی
 بود از نشه طور کن فرض عقل
 سلوک راه حق را کی تواند
 کجس باید درین راه نیکنامی
 بجهل ایجان نشاید منستن حق
 که از دانش در بسته کشاید
 ولی هرگز کز دود مرد حاصل
 پرستش کند لیکن بجایست
 نه چون علمی است که جان آن
 سعادت جمله فرستت در علم

مثال عالمی کان با عمل نیست بود چون آنکس گویا راه داند تخت و نیکو ره را بنویسد اگر چه پای جسدش سست باشد از آن هر کس نشان راه جوید چه اندک یک اندازه نماید شود آندانش آخر همچو پری هر کس که در پس بندد ولیکن که ز منزل دور باشد که اصل کویری دل سپاشی	کوییم زانکه در قلم حسن نیست ولیکن خود از آرزو بازماند ولیکن وصف ره را باز گوید بعلمش جانل از خود دست پاشد زبان دارد نشانها باز گوید بود روزی که خود را در کشاید خطر بر جنبین زد که در دهری همان خود منزل در رساند اگر عالم بود هم کور باشد که در عرض از ذکر الهی است
--	---

فی حال العمل بلا عمل

هر آنکه که با عمل دور که علم بعمل سودی ندارد مرفیق است حقیقت خود نیست چه نفع از آنکه میداند	بود چون کور مشعل در آبی نوز چه بهاری که بهبودی ندارد ولیکن از حکمت خود بی نصیب است مذوقید دوامی است و نه پرسی
--	--

بلی علم تو باید با حسن با چه علمت با عمل نباشد چه علمت با عمل باشد ترا چون در عمل تقصیر باشد عمل با علم چون شد با هم چه علمت هست جان در عمل کوش چه علمت هست مثل آرد تو کرد چه علمت عمل شد که در بیجا چه علمت اموشی رود عمل ار چه علمت با عمل همیار بود چه علمت با عمل همکار بود برایت را علم اندر عمل مقصر در عمل همچو باشد تو اندر علم تو فسیل عمل کن چه علمت با عمل سسر آرد	که تا شاخ امیدت آورد بار همه کار تو بر کس باز نگردد چه علمت عمل باشد یعنی رفت و دیوار تو فسیل باشد مانند دیوار استیما بدست که تا بندت بود چون جلقه در کوه که تا هر کس ترا میزند کند کار شود در کسب آن کس تاخیر کند که تا یابی بنزد حضرت شش ترا در استیجابت بار نبود دلت را با جهالت کار نبود از آن بابی تو نور قربت حرم مدام از حضرت خوف در باشد در آن تو فیر تقصیر عمل کن عمل با علم تو سب از کرد
---	--

برخش علم و چو کان عبادت عمل کن تا که حسن احوال و در با خطر دارد بس در او مخلص خصوصی کا نذران بشد بودید چه مفر و کشتندش با عجا	زمیدان در با کوهی است که بی خلاص بر ناید ز نو کار بفضل حق شود آگاه مخلص ز انوار علم کشت پیدا قبول حضرت آمد جمله فعال
---	--

فی تحصیل علم باصول الدین فروع

چهارمی رو با نبره علم آموز بکارت آنچه آید طاهر شمع بدان اول اصول بن بر بان بیان مجلسی بر پدید است بفهم جامش از نور ولایت	که تا از علم باشی صد سیر و بیا موزار فضیله صلی علی که تا باشی خلاص ز دست سلطان نایم تا بدانی در بد است که تا کرد و مفضل در نهایت
--	--

اصول دین ممالی

اصول دین با دان که است بقتسب کن این اصول دین اول نوحه عیسی انکه دینی	برای مومن بهترین کج است عسب اول دلیل عقل و برهان که حق ز نیستش و کفو دینی
--	---

و جود بی سین ز ذات الله اگر چه سوره تو حید نقل است دلیلت قل هو الله احد بس صمد عیسی غنی نی نیست بناش خیر او موجود بالذات که عقلی مکنز نیست بی نیست ز لوح خاطر این سو عقل احد یعنی که ذات است و کسیت بود محسنی واحد انکه نشد اگر باشد شریک کفو و انباز چه در ان اشتراک و متیاز مرکب جمله محتاج و فقیر است فستریم لم یزل چند و چند بلی حی و علیم است و قدر است کلمه بیست و نهم پندربانی	یک نیست او نیست است ولیکن نزد ما بر بان عقل است غنا فی است الله الصمد در جان او بر خلق با نیست بناشد ستیج محتاج است نبوشت نزد هر دراک فطرت بگو نگاه کفانی الله شک نه چون مخلوق بر هر خط است میدارد شریک و کفو و انباز وجودش با خبر هست ممتاز مرکب است پس چون بی نیاز است نه است انجانب فی طبیعت زادراک عقول را بر نیست مرید است و سبب است بصیرت میدارد ذاتی و مکانی
---	---

چند داشت از ازل و حسب
 مقدس داشت از چند وجه
 صفات ذاتی و عین ذات است
 صفات فعلی او حادث است
 دویم ذات الهی است
 که نظم از حقیقتی است
 سیم شد نبوت این است
 یکی از معجزات اوست قرآن
 چهارم از اصول دین است
 بیان سدر شجره از بهر طریقی
 همان کافیت در هنر است
 علی مخصوص شد به خلافت
 پس انکه یازده فرزند طهارت
 بود چشم معاد هر دو گانه
 اگر بانور ایمان بارگشتی

منزه از صفات ممکنات است
 تعالی شانزده تا بقولون
 که دانش معصوم از صدق صفات
 و زان حد و حسب جمع ممکنات است
 نمی باشد بظلم و جور مایل
 نیزه عاقل تمغیسی صریح است
 که احمد خاتم جنبه بر این است
 بر این پس بود هنگام با
 علی باشد دام از بهر است
 بر همین امانت در من است
 برای منزه در صحابیان
 بر آیت و احادیث و روایات
 که در دین نبی بود مدالار
 تو خواهی بارگشتن سوی آینه
 بشارت مابذکر اهل بهشتی

من تو

تن تو زنده خواهد شد در کربار
 چسبیدی نشانه دنیا هر یار
 در آن روز که آن یوم حساب است
 یکی راورد جان بت از سجده است
 برای این یکی حجابت ماست
 چه دانستی اصول دین بر ما
 وضو غسل و ارکان طهارت
 بعدم فقه کجندی بمیدیش
 بخوان حکم زکوة و حج با بوی
 همان حکم عدل هر محرمی
 بس کجی که یابی از معانی
 بدانی سر شمع مصطفی را
 تو علم دین درین نیاید است

از آن عاجز نباشد خرم کار
 نمی آری تو از حسن کام معیار
 جسندی عملی جمله اعمال عباد است
 یکی بالایت توفیق لعلیون است
 که هر شش علم و زهد و عمل و تقوا
 بچو علم فروع دین ایمان
 تا قومی منم کن نذر عبادت
 بخوان حکم نماز و روزه خویش
 اگر مالیت بود بپوشی تو سیر و
 طلب کن تا که یابی تکلیف می
 بر او در خوش بولع کافی
 از آن دانش کنی حاصل صفای
 ز نسبتهای عفت باشد بسیار

فی التخصیص علی عظیم الوالیة بقدر التضرور

صد او غمی که ابرهت نمود است
 هزاران در رحمتها کشود است

هرزان

تو بهر سخنین این عجب را
الا ای پوخت تا چند تا چند
چرا این نامه را هرگز نخوانی
اگر دانی چرا غافل از آنی
تو بهر آری که کار نکشتن
بیا کاین کار را آن نمودم
دو نظم آورده بودم بهر آن
یکی در صر فحش نظر لسانی
یکی در نحو چون مر جان با تو
بنظم آورده بودم در جواب
نجان در راه دین آن نظر نهاد
بفهم و خط کن بهر دست
که ره یابی به تسلیم معانی
شوی به حسنی قرآن هم از
نجان آن که قدر آن عظیم است

بزاران تحفه ناماید و لو بوش
حیات دست علم و راه
که شاید یاد آری همش را
برایت مایه عمری فرستاد
فرستاد بلجی بنمیر جویش
بوسیت نامه قرآن فرستاد
مکزوی یاد از آن یاد و بوش
بسی ز آفتاب را باطل نمود
نخواندی نامه اش را با بدتر
در آن روزی که باز آئی بدرگاه
زهی سبست ز غفلت زهی عار
اگر با بفرض قبا است
چه میگوید تو پیش در مقام
تو بار پروردگار سبید عالم
زبان ترکی از هم خسارت

فرستاده تنک دنیا ز جوش
زبان و چشم و گوش و عقل داد
نمانی شکر فضل نعمتش را
که عمر جاودا ز هست نیست
که باز آئی بوی کشور خویش
بجرت باز آئی سوی آن شاه
مکزوی شکر آن جهان جویش
بزدی هیچ زهر نایه سود
مکزوی اندر آیتش نظر
زهی جل و خجالت پیش شاه
زهی لست زهی غفلت زهی عار
نمودی بن چشمها سوخته
تا مل کن حسرت کنی ز مکافات
چشمهها کردی فری زردم
بیا موزند اصحاب کج بارت

تو بهر

نیا مورخی زبانهای عرب را
تن خود سخنین بی نور بسند
اگر خوانی چه معنی ندانی
نیاری در عمل آنرا که دانی
چه عمارت این که بر جا صلاحت
برای فهمت آن در کشورم
فصح و بلوغ اندر فهم آن
که باشد ساس کمالی
که باشت فی حقیقه جازا تو
برای فهم جمعی دوستانی
برای فهم قرآن حسد را
برای کج علم بی نهایت
سیانی زندگی جاودا سنی
که در جنات عدن آئی سرفراز
کلید کج جنات نیست سیم است

تو بهر سخنین این عجب را
الا ای پوخت تا چند تا چند
چرا این نامه را هرگز نخوانی
اگر دانی چرا غافل از آنی
تو بهر آری که کار نکشتن
بیا کاین کار را آن نمودم
دو نظم آورده بودم بهر آن
یکی در صر فحش نظر لسانی
یکی در نحو چون مر جان با تو
بنظم آورده بودم در جواب
نجان در راه دین آن نظر نهاد
بفهم و خط کن بهر دست
که ره یابی به تسلیم معانی
شوی به حسنی قرآن هم از
نجان آن که قدر آن عظیم است

طلب کن عیش اندر دار و دنیا	برای منزل جنابت ما و
بجو علم از کلام حق تعالی	برای ختبه بفرزد و مسل علم
هر کس را درین درگاه کار است	مقاسمش منزل دار است
هر کس را عیش با این کلام است	مقاسمش کسور دار است سلام

فی تشریح اعلیٰ بقا بغیر بعلم الهمیه الالهیه

علوم رسمی آمد مثل الالات	برای علم دین اندر عباد است
که قرآن واحادیث و روایت	غانی منم برنج هدایت
بقدر احتیاج الالات باید	که بسیاری از آن کاری نیاید
لغت با استقا و نحو جبر است	ضرورت است که بهترین حرف
بناید عمل علم خود درین کار	بجس صرف کرده هر شیء
من باید یا عیسر تو در این	مطابهارود هر دو مسکین
بعلم دنیوی مشغول باشی	ز علم آسمانی معزول باشی
هر کس را علمش در این کار	بهره صرف عمر نازنین کرد
ز جویشش قشر نبر افشاد در	نیاید بخر کس پس بشت گشت
ولی بی پوست ناپخته تر مغز	ز علم ظاهر آمد علم دین بخشه

صدف بسکن در او پهن در شهر	بچکن پوست مغز نبرد
عمل کو ارنه احوال باشد	بسی هست ز علم قال باشد
که انکاری که از است کل آید	نه چون علم است کاکلی در دل آید
بیا تحصیل کن علم و ریاست	مشوقانغ با عیلم در است
بهت در گذار علم دین	طلب کن علم دار الملک عقیبا
الا با طرب لعلم یجلیل	کاکت فضیلت سخن استجیل
اصغت احسن فی علم الهمیه	وسبت و لم تدق علم الهمیه
نقال الی مغت الی الولا	و ذوق نصحا من اسخ الهمیه
الا ما خا تصاحب لانا نی	پداک الله همد الله الولا
علی کتب العلوم صرفت مالک	و فی تصحیحها لغتت مالک
و یفقت لبایض مع لتواد	علی السین سخی فی المعاد
یظن من است الی الصباح	نظا بعما و قلبک غیر صحیح
و تصبیح مولع من غیر طایل	لحتر ربما صمد و الدلال
و توصیح الخفا من کل ناب	و توجیه السوال مع الجواب
مراد کان تری فی کل یوم	و بین یدیک قوم ای قوم

كلا ب عا ويات بن و ما ب
 اذا ما قلت صغوا للقبال
 فليس لرس جميعا من صبواء
 فان شئت عن سابق لا فاد
 و انت التوال لمن تكلم
 و شئت المايل لم يطاب
 و سعت لرس كلامي كلام
 و ان ناطرت بعقت الرين
 عد كنت بر عن النج القويم
 طيفقت تروغ عن نيل نيل
 كتابه على الحق الصريح
 و اولت الما من العباره
 و عجت اعنت قالوا ايد اكا
 صنعت العرفي الالجاب جهلا
 مرضي عنك شهاب وانت جان

ولكن فوق اظنهم شيا ب
 و لو حدت بلا لم حسال
 سوى سمعا و مولانا بطا عه
 جلست لهم على عالي الكسا و
 و كنت الجواب لكي يستم
 و كنت نذا او بس لته طاب
 و قلبك من ظلام في ظلام
 فلت لذي لن ظر باليمن
 و رعت بر عن بصراط اقيم
 و لغت ح في الكلام بلا دليل
 و ان ما جاك في نقل الصبح
 بنا ويل كشيخ في خباره
 و في تها ليم فختت فاكا
 فملا هت المخرور حمله
 و في نوب العمي و العني اربل

صرفت

صرفت خلاصه العسه العزيز
 منذ انجو صرف العرحل
 و دع عنك شروخ مع الحوي
 بدل استيبا و مي في الحاف
 ببحر الائم لا تضني لوط
 على تحصيل ديناك الدنيه
 و جدمه في الدنيا سيده
 فكيف نال في الاخرى مره
 الى كم كالبهايم انت يا يم
 لكن لم تنتب من لك اليوم
 فحرف تعق اذا ان ملستيه
 زين نظمي كما كون كنت بحر
 بهاء الدين محمد شيخ احاده
 بر و ار لعه شيخ بهاني
 بجارث و ز نظم سرعش

على شفت بجاش اوجيز
 فقم و اجد فنا في العرحل
 فمن على الصبره كالواشي
 و يحي على الذناب انت غارق
 و لو طر في طنب في المو اعط
 محبة في الصباح و العشيته
 و ليس نال منن ما يريد
 و كم تجهد لم طلبها سلامه
 و في وقت لعن يمانيم
 و لم شنع من تحذير و لوم
 و ما في في الصباح و العشيته
 ز قول شيخ عالشان و حيزر
 بچ مناج علم اهل ارشد
 ستر لوبى فا و اشنا
 كرحمت ما بر روح لطيفش

على الصبار

برو

برو یک مدتی همان و باش

در آن شیر و سگ در خون و باش

فی احسانه اللی تعریف بها العالم من الجاهل

بطل آنها خشنی عیان است
شان علم باشد خسته آند
به هر جا علم و حکمت رخ نماید
اگر در دل از اری خسته آند
بیزود ره به حنلاق آبی
فضیلتها محض او عاینست
بجز آینه تهنید با حنراق
ز بسعی نور هم روشن دل
یز کسبم از آن اول آن کرد
که اول سخن خود پاک کرد
تخلی کن از حنلاق زایل
چه گشتی در طریق علم صاف
دل از زنگ عیان با کز کرد

که خست در قلوب علیانست
که عالم از جلال و است آنگاه
در اندل خسته آند مسخینه آید
نمایشی ز علم و حکمت آگاه
بجکمت چون فی بایت آبی
فضایل ندر خلاص الهی است
که با بی نور حکمت را با ذوق
با این مثل شود طی منازل
پس آنجا همی عیب همی کرد
دلت را قابل در یک کردن
تخلی کن باوصاف فضایل
صفا از بهر حکمت است کافی
پس آنکه این ادراک کردن

دلت چون زلف و تما بر آید
نه میند روی حور العین حکمت
کسی از بجز حکمت در بر آید
بیا به معنی نبی خیر کثیر آید
پس آنکه نوشت از زندگی را
تو کی با بی مقام رسوخن را
چه است با ن اهل ارشاد در شان
آیا با فضل افضلا همی آید
جست علی کل المدارس لا فایده
و و حد که گنت میکتش و خود
لقد ابلی شبا بک شرج بجزید
اصناع افسر حاشیه اقدیم
و لم تقف اشفا من انجباله
و لم تطلع سوی الحین لا طالع
نه اینها از فضیلتها علی است

در آن آینه حکمت رخ نماید
مگر مرآت دل برین طریقت
که حکمت را زیونی حکمه دارد
به میند کتور ملک کبیر آید
بیا به تا به فتنه خندگی را
اولا لالباب میدانند این را
در علم از برای ما کث و نند
رایت است لارشا و اهلها
بلا استیجا من ملک الوساد
و فی تفریح محنت لا فوز را
و لم تحویل لفضیلتک من بجزید
شغلت بها عن العبد اقدیم
و لم تنج انجاة من لصلاله
من اند فینستی فی شرح مطالع
ولیک سباحت و جابه دنیا

نشد لعمان حکیم از شرح تجرید
 حواشی قدیمی و جدید
 اشارات و شفا و حکمت لحن
 در اینها نیست نور علم مصلحت
 نه علم است ایکن قال و جل و نایب
 شود همیشه دل با حضورت
 شود ذهن تو اندر شیفت شد
 نمی باشد هفتا نهایی ذمان
 علوم فلسفی محبت و جدال است
 تو عمری صرف و نام کردی
 رأیت البصیفة قد سابهی
 و این حصلت لانا نهایی
 اضعف ثم لعین سبر کف ای
 لقد قربت ارحیل و هیت ای
 و هکت فی اصباح فیه

ولیکن بود از تقوا و محتسبه بد
 که میخواهدی بگو ز اینها چه دید
 میکند کسی آخره العین
 و ان لظن لا عین من الحق
 نامی ست ز نر کما عقی است
 ز بخت جل و قاش که درت
 ولی عقل تو اندر معرفت کند
 ز ذقیقات تو یلا شیطان
 مسالماش او نام و خیال است
 فضیلتها بر ابد نام کردی
 بلا فضل و ما ادر یک است ای
 فخر با منستی من آن تا ای
 بعنبر تبتیه حتی منی
 بی لده نیا مرادک و املا
 و قلبک عن عجم و تهده ای

و اموت



فرا موش شد آغند قدیمی
 بنا شد پیش نور عقل و افهام
 فضیلت نیست درین قش و کاش
 بشو اسکال علم فلسفه را
 برو صقل نیا آینه دل
 رنجت فیلو مینان چه دید
 نه در اعانت نور صفائی
 نامی جهما شان بن سرب است
 چه حاصل نیست ز اینها هیچ چیزی
 اما تصنیفی الی طلب المعالی
 اذ اعاش امر و سبب
 و نصف تصنیف یعنی کس
 و ملک تصنیف آمال و حرص
 و باقی لغز است م و شیب
 فجد المرء طول العسر محمل

که در و سواس عاشینه قدیمی
 علوم فیلو فی عنبر و نام
 بشو ای روح دل بحث و جدل
 بر این اسکال حسن بو سنی
 که حسن معنوی هست منزل
 بگو هر که بنیک بر مان رسید
 نه در تقویت ن بوی و فانی
 حکم عقل و خیال و خوب است
 هر ضایع کنی عسر عزیزی
 ای ما قله مولی الموالی
 فضیلت العسر محققه اللالی
 لغفلیة میسنا عن شبال
 و شغل فی المکارب و عیال
 و هم بار محال و نیت ال
 و مستمه علی نذ الممال

یا



بیا سالک غنیمت دانج نوم را
 چه جونی از طهرتین فیلیونی
 بصیرت را مکن تا یک کج اول
 بصیرت از قرآن جو که نور است
 همان بر مان نور عمل کل است
 ولیکن در هم زمان اندر جاست
 بزود آنکه دارد عفت و فنی
 بزود ای فلسفی عفتی بر است
 همین بحث و جدال قان قیل است
 ز قرآن جوی بر مان است
 دمی خود از عجب و کبر بر مان
 ز نفوذ میثود آیات قرآن
 از آن گفته است حق آن تنه
 ز دست آن سر اصل و منبع است
 همین خوانی نوشتن و ندانی

چرا ضایع کنی مغربم که را
 چه میجوی زنا صوفی و صوفی
 که تا باشد بدید آن معلول
 اشارتش شفا بخش صد در است
 بچشم عتس آن بر مان اصل است
 چه خفاشی که مثل قنای است
 دلیل فلسفی و سلسلی و سبی
 که در اکات تو و همیت و نپدا
 علاجی کن که ادکت علیل است
 به بین انوار حکمتها کما سے
 که آنی آنجا نیستی است بر مان
 برای طالبان علم فرقان
 که از منبر قان و کردی تو آگاه
 همه سارا را از شرع آمد
 از آن دست قرآن ناتوانی

همین خوانی تو قرآن چه سود
 همین خوانی تو قرآن در شیعته
 تو بر که مرکب از قرآن ہی ساز
 بیا با نور مستر آن باش همرا
 ز قرآن جو کلمات صفت را
 از آن علم شریعت با طریقت
 دو آرد و آه نفسانی حکم است
 از آن علمی که چه باشد بناید
 از آن علمی که بنشاید حضورش
 از آن علمی که نامش علم دین است
 از آن علمی که باقی را بجوی
 از آن علمی که باشد عقاید
 از آن علمی که باب او علی بود
 رسمی در شهر علمی با بها جو
 طلب میکن اگر هم ندانستی

کسی را کما که از معنی نبوده است
 ولیکن بی نصیبی از حقیقت
 که تا کلمات بود چه بسته تا ساز
 که در جنابت عدل آنی سرفراز
 ز قرآن جوی نور معرفت را
 چه دانی یا بیش علم حقیقت
 خدا روح است فی علم است
 از آن علمی که بنشاید توحید
 از آن علمی که بنشاید اید غورشن
 در آن حق تعالی مقرب است
 ز لوح خطرت فانی نبوی
 از آن علمی که باشد راه دنیا
 از آن علمی که باب او علی بود
 ز درگاه علی با صفت جو
 از آن عالم که میکوی بدست لونی

از آن عالم طلب کن علم نوز از آن عالم که فکرت را بر فکرت کنزد و در شفیق روز محشر تأسی کن با بنو لای علی چه حکمت بایی از پنج البلاغه در آدرش هراه حکمت الله بیانش علم و نور چشم عشق نور علم باید گشت آگاه بعضی عشق زاده حق شود طی که فیض نور علم از عقل آید ترجمین بعین چون بسکلی شد بمقصود چون سسی هر دو رسید چه علم کسیت کردند غارت عبارات لدنی کرده قرآن حیات جلال معانی	که با قرآن بود تا حوض کوثر تالم است ز او شفیق است علی میبندد آن حوض کوثر که ره یابی به تسلیم معالی ز قول فلسفی بایی منعت بجاریش دار کفایت است کلام حکمت و ولایت عشق ببای عشق باید رفت این روز بعلم عقلند نیز راه مطوی فیوضات عمل از عشق زاید در آنست علم و عشق انجا یکی شد ترا بی هر دو اندر خود کشیدند ترجمینند علمی از اشارت کز آن مکتوف کرده نور عیان از آن علم است مریب باید بداند
---	--

سوی

۵۲ -

سوی زنده بان در خویش مرده سبب شد مرگ از ذنوب توبای	کنیز در تو ز ستر هیچ جزوه همیشه زنده مانی اندر آن کار
فی بیان طریق سلوک و مجذوب	
تمامی اهل دنیا اهل صورت و لیکن اهل معنی حاجتند یکی سالک یکی مجذوب باشد چهارم فرقه مجذوب سالک که راه اولیشان سالکانه طریق علم باشد راه سالک که تا سالک کرد دیده است مجذوب که عشق جو یکدانه نور علم است جه اندر دل ندارد حقیقت الله و لیکن در حقیقت هست چنانچه چرا و عالم با بر الله باشد نه چون مجذوب حق مطلوب باشد	چه لغامند ایشان به ضرورت بصورت که چه اهل اهل سمنند سیم است لک مجذوب باشد که گشته که از کل سالک که مهنج علوم دین بداند اگر چه خورشید است از جهان بود در راه استر شاد و محبوب میان او کیا اورا محسنت ز نور معرفت ناکشته آگاه که میوزد برای مجلس صبح فقط از امر دنی آگاه باشد نه اندر عشق حق مجذوب باشد

طریق

طریق عشق تا بس راه مجدد
 و لیکن که بود مجذوب مطبق
 بنور عشق عشقش گشته مستور
 شده مخلوق نور علی نور
 که نور عشق گشته قاهر
 که فارغ گشته از عقل شعور
 از بیگانگی بی بیانه
 بنامش در راهش آگاه
 گشته صاحب علم حقیقت
 بصرف چون نماید در بر
 دلش از معرفت آگاه باشد
 حکیمی از حکیمان گشته
 که در کفایت حسیله کس نیست
 که از نورش توان کرد دید خود
 که در راه طلب مطلوب باشد
 اصول و مشرع دین را بار
 طریق عشق تا بس راه مجدد
 و لیکن که بود مجذوب مطبق
 بنور عشق عشقش گشته مستور
 شده مخلوق نور علی نور
 که نور عشق گشته قاهر
 که فارغ گشته از عقل شعور
 از بیگانگی بی بیانه
 بنامش در راهش آگاه
 گشته صاحب علم حقیقت
 بصرف چون نماید در بر
 دلش از معرفت آگاه باشد
 حکیمی از حکیمان گشته
 که در کفایت حسیله کس نیست
 که از نورش توان کرد دید خود
 که در راه طلب مطلوب باشد
 اصول و مشرع دین را بار

بکار

بکار آمد علم ظاهر جوش
 کم آمد سهولت راه انجمن
 مبینهای استر شاد و آرا
 شده خواص در کسب طریقت
 روش را است در دیدن راه
 به فیض خدمت مرشد رسیده
 بیابد اکتی علم عطالی
 شود علم لدنی یاریش
 چه انفسم لدنی زابد
 در اخلاقیات محسوب باشند
 تا می فرقه مجذوبان
 را اول علم ظاهر را بخوانند
 چنین عشقی برایشان گشته غایب
 مگر آئین را بدست در راه
 که تا اعمالشان جمله با مشرع
 ز فیض خورشید اندر درویش
 که نور علم ایشان روشن
 باد آب شربت گشته دلش
 که جوید اندران در حقیقت
 ز سر کار که دیدند آگاه
 ز جذب عشق حقیقی چیده
 که آن روشن شود ستر خدایی
 بر آید در دو عالم کارشان
 ز جمله علمای دین نشانند
 که ایشان لکه مجذوب باشند
 که بشناسند در جز ما لک
 بعشق از ما سواد دین نشانند
 که خوانند در علم طالب
 ز علم مشرع در مناجات
 موافق باشد اندر اصل مشرع

ص

چه ایشان را خدا بی نماید قوانین علوم شرع حاصل ز قول و فعل آن هر چه بکام همه داخل ایشان که بچیند جنسین عارف و شریعت با طریقت بتایید قل للمؤمنین مالکم دو فرقه خزان فرم کتب بن که در هر کس که جد نیست و سلوک همین است و منتهی خیرین باطن عشق در ظاهر عبادت بجد مشتک نشسته دل شاد بیان جالسو الکبریا منیت هم ایشان فرقه علما باشند هم ایشان معشر کبریا و نویسند هم ایشان مقصد در امارت	بیشخ کا ملی تاد کشت پی کنند از سر پوی شیخ کا بود سخن اندر شرع و شاد طریق شرع باشد آنچه گویند بداند از فیوضات حقیقت سود در راه حق محذوب مالک که ایشان مضرب است و داند امین دولت ضرر ملوک است که در ارشاد دین حق امین میان عالم غیب و شهادت که ایشان اهل شد و ارشاد که در کفار خیر المسلمین است هم ایشان نزد علما باشند هم ایشان شاه همین اینند بنص حدیث زین هر سه عباد
---	---

بیان

بیان این حدیث پس منین است و لیکن در عبارت چونکه فرمود از انزو و قول دور میگویم باید بقول شیخ زین الدین حسن است حساب است و دور از یک شریعت بود که در اهل شریعت بود استناد	قال رسول الله صلى الله عليه وآله سائل العلماء وخاطر الحكماء وخائس الكبراء قال الشيخ الجليل زين الدين قدس الله روحه في كتاب منيرة المريد قال من المحققين العلماء ثلثة عالم بالله غير عالم بالله فهو عبد استولى المعرفة الا لله عليه صارا مستغرا فائتمنا ههنا نورا بجمال والكرامه فلا يتفرغ ليعلم علم الاحكام الا ما لا بد منه وعالم بامر الله غير عالم بالله وهو الذي عرف الحلال والحرام و دقائق الاحكام لكنه لا يعرف سائر اجلا لا لله و عالم بالله و يا امر الله فهو حاله على الحد المتشرك بين عالم المعقولات والمحمولات فهو نارة مع الله بالحيثية و نارة مع الخلق بالسفعية والرحمة فاذا سبح من رب الى الخلق صار معهم كواحد منهم كانه لا يعرف الله و اذا اخطى برب مستغلا يذكره و خدمته فكانه لا يعرف الخلق فهذا سبيل المرسلين والصدقيين وهو المراد بقول صلى الله
---	---

عليه

والله سئل العلماء اى اسمك با برتبه غير اسمك با برتبه تعالى فامر ربك لم يتعم
 عند الحجة ربلى استغفرا وانما حكماء فم العالمون بابتدئى الذين العالمون
 تعالى فامر محاطهم وانما الكبراء فم العالمون بها فان محاطهم
 لان فى محاطهم غير الدنيا والاخرة ولكل واحد من ثلاثه ثلاث
 علاماته فبالعالم با برتبه الله ثم الذى كرا بالليان دون القلب والخوف من
 الخلق دون الرب والاسمى من التارى فى الظاهر لا يستحي من
 الله ثم فى البصر والعالم بالله تالذ كرا حيف مستحي فاما الذى كرا كرا
 القلب كرا اللسان والخوف خوف الرجا لا خوف المعصية و
 الخياء فى الباطن من الله لا فى الظاهر العالم بالله ثم وامره له ستمه
 اسماء الثلثة المذكورة للعالم بالله فقط مع ثلاثه اخرى كونه طيبا
 على الدنيا المستر كيه بن عالم الغيب والتهاديه وكونه معلما لليليين و
 كونه حجت يحتاج القرين الاولان اليه وهو مستغنى عنهما فمثل
 العالم بالله فقط كمثل القمر كمثل النيرة ونقض اخرى ومثل العالم
 يا الله كمثل السراج محرق وضئى ومثل العالم بها كمثل الشمس
 لا تنقض ابدا انتهى كلامه على انه معار لكنه لم يبين التميز من الفرقه ثلثه

بناك

است كرا ليجذب وبين الرجب اى المجد وبناك كرا ليعلمها فم
 اكر جوفى زابل منى است
 سه مسنه قد حزين را زابل منى
 ولايت معنى ضرب اليت
 دويم راهنا وچارم حبت بانند
 سيم هيدى اليه من انابت
 بود اين هر سه فرقه در مسك
 حنوفى نايد اندر راه انابت
 براه شمع و تقوا خوش كوشت
 كه هر كس نيك نيل باشد بر
 ولى بايشناسى اى انابت
 كه در تقويم بعضى صوم بانند
 كه نقد صوفيان فى بمله صيا
 وليكن فرقه همت نادر
 زعزجه ايند سنا كرا زابل
 وليك از فرقه عالمى انابت
 كه مجذوبند و انابت صنيفا
 كه معسر ارجح و تها كرا اى
 كه استن معصرا خستق جهنا
 كه اعلى نمر شس انابت
 بر ايشان كند و هر كرا ماست
 بود كوى مسك جابى انابت
 بظاهم حل خود اكر نوبستند
 مكر اكر نوبستند و در دين پرشيان
 كنى بر هيزار انابت
 كه استن فى حقيقه محذ انابت
 كه در وى بعضى محض لافى است
 نى باشد خوشش در اظناهر
 ملامت جوى شنبه زعزرا

باطن

بباطن رفت از راه سلامت بمردم بد نمود چنانچه خویش بزرگ جاهه بد بستند محکم همیشه در سلامت عشق تابزند ولیکن ترک یک سنت نکونند مگر در صفا دارش این که نباشد ز نام و ننگ خود آزاد گردند کسی که نظایب نور و صیانت بترک زنی دو چن رضا شد ولایت مخصصش باشد کجا فی الوعظ و تعریف الان	بظاهر بود به زاهد سلامت که تا کونین تو مند بپیش بکوی دوستند فارغ ز هر غم که یکدم با سلامت در سازند بعمر خویش در بدعت نپونند بجز تقوی نباشد هیچ راستی چو انکار می کنی دلش در کند بجان زهروان مصطفی شد ز حرمت او لیاقتی نشد که باید بر توبه توبه الهی که هستی لایق این پادشاهی مکن با جان خود ز نهار خاری بجو از اصل وصل خویشین را دمی همیشا ر شود در زندگانی
--	--

نقد

تسکین خودت اینک شبنا بدان کرب لکی در راه نهد تو از آنجوهی کان جمله شیبا تو از آن روح کلی یک شفا جدانی نیست تو جو نشیدانی عیانی ملکین پناهی ز دیده اگر تو نور رحمت نیازی توی تو هم تو باشی جاود توی ایچو به ملک لطف توی و تو نبی ارنا توبشون توی از روی محسنی یکدور درون دست اسرار پنهانی نقخت فی من روحی ز جنت زهی سه نقخت فی دیده هناران شکر کن کر آمدی تو	وان الله ذو فضل علی اناس که تا کردی رحل کار آگاه از آنجوهی شده استاید و پست چرا با وصل خود اندر زاعی درون جهان حسین العیانی کس فی ات ترا چن ندیده مقام شمشه و غر و نازیابی بجز تو همسکلی باشد فسانه توی معصوم و صانع پادشاهی که داند اینچو در هر در هر ولیکن تو نبی از روی صورت نقخت فی من روحی عیانی حقیقت سجده تو کرده در آ از هنر بل این منزل رسید کارش شریف آدمی تو
---	---

دوم

نقدهای
عبدالمجید

دما دم سید می در بی نشانی	نور و حی لیکه مستدر خود ندانی
ترا خوانند جان انجان حکیمان	کجا دارند قدرت را بسیمان
جالت بر ترا خسته کمال است	همین صبرت مهر کاین جهان است
جالت ز بر از کون مکان است	به بین کون مکان در تو عیان است
جالت ز شک و فطانت است	ترا چون حسن صورت خطاست
عجایب صورت معنی نموده	لطافت بر لطف و مینموده
تو لطفی در حقیقت روح پاک	عجب امش ده اندر روی خفاکی
سبی در دست اسرار نهانی	چگونه می جو که مستدر خود ندانی
تو مستدر خود میدانی زرار	که هستی اندرین صورت گرفتار
تو مستدر خود میدانی حقیقت	خفا دست تو در عین سبعت
تو مستدر خود میدانی که دلدار	رضی لطفت آوردت پدیدار
تو مستدر خود میدانی که آشیانا	درون دست پنهان بر پیدار
تو قدر خود میدانی که عرششی	ز کرسی آمده در روی عرششی
تو مستدر خود میدانی غلم و آ	که نبویسی درین لوح دل آبر
تو مستدر خود میدانی همیشه	چه نور معرفت در دل نوششی

تو مستدر خود میدانی که روحی	همین زار روح در عین مستوحی
جهان عقل و جان سرمایست	زمین و آسمان پیرایست
ترا از سر تنی پیش تو جانی است	از آن بر بسته با تو ریمانی است
از آن گشته امرت را سخن	که جان هر یکی دست مصخر
تو مفرع عالمی آن در میانی	بدان خود را که تو جان جهانی
همه علم کنی بسته است	زمین و آسمان پیوسته است
که روح امر ربانی تو داری	سر بر ملک سلطانی تو داری
ز تو پیداسته ذرات عالم	حقیقت فیض همیسیا بد ما دم
تمام کواکب آن است پیدار	بنور ذرات نوشته بودیدار
چگونه بنمید تا بنده گشته	نوشته ای و تمامت بسته گشته
همه جو باری تو تو در میانی	موند این جهان و کجاستانی
تو کنی لیک در بند طلسمی	نور و حی لیکه در زندان جسمی
تو کنی طلسم انجایی کرده	تو جانی در درون محبت برده
تو مخصوصه دار وجود کن کنانی	ولی در عین سستی این را ندانی
تمام طول عرض افرین	ز بهر دست کرداری تو بسزنی

بهشت و دوزخ در ضوا و کلام برای تست جمله هفتیه چه عالم محبت تو باشد از نیر منیدانی عجایب جبری تو تو در حراج جان بشمارستی	فروع و اصداف از منما و ذلک ترا از به حضرت آفریده چرا از خود نمی باشی تو آگاه که در عین دو عالم سیر تو عجایب دیدن سیر استی
---	---

فی تذکار است بر یکم

الا ایسا لک مہناج اللہ سینت عمود خلاق تصنیف اللام کلون کا لطف ان فی کمر در بند در ہیزہ بروی بعمری بایس حق استان عرف کورتب التماوات لعل کسبت ہمہ جاہنا طلبکار استند تو سستی عقدہ ہمہ بندگی دوش سبا و اور همان عقدہ	چرا پس دور فادی در ہیزہ رفتات الیوم فی حمد اجنب فی رزمہ ہوسنین بالعبید در آ در زمرہ او فواجب سیدی طلبکار و فاجر عقدہ شفاق است بر یکم قلاو اعلی صیت در پنجا اوست وہ ہم مستند چرا امروز کردید فراموش است بر یکم قلاو اعلی را
---	--

است

الست بر یکم ایزد کہ کہت در آن روزی کہ کلمہ سیر شستند اگر این نامہ را یکہ بخوانی کلام حق بن کشتہ است منزل در استاعت کہالی سابق با سابق اگر چہ خلق بسیار ہستند چرا چند بنی اندر ما حسبرانی چرا ہر اون ز دانت سیروری چرا ہر اون ز خود پرواز داری	کہ بود خمر کہ است عت بی کشت بد لہما قصہ ایمان نوشتند حقیقت را کہ میکویم بد کہ تا بادت و ہد لغتہ اول سناید حسرت و فبا عقدہ و ہفت ترا از جنسہ انجلا ہستند رعظلت ماندہ در چون و حسرتی کہ جب در میان دیر داری کہ اندر انفقین سہمب ز داری
---	--

بیان مہناج الرجوع لبطنی من العالم کحتمی الی عالم الوطن الصلی

الا ایطار عرش شیبانی اگر چہ بس شہت جرم بند ببارنی در سیا و رک کار خورا از برین ندان نہایت کبر طلب کن موطن صستی و باز	کہ اوستادہ بدام خاک لانی ہی شخص ز رکت بر کر نیند شاس شو تو از خود نیک و بد ز ملک جنبت الی و حسرت کبر کہ جہی است در جنات باوا
--	--

و طکاء

و طعنه نخستین تو است
 برون ز چاه ترا جویست ام
 اگر تو دوست داری نوطن نگاه
 چه تو در موطن جلی روی بود
 بقدر عهت خود جنتیابی
 از لایس کجا کردی سیر پاک
 چرا خود چنین مجوس داری
 خبر داری که جان ز راه فنا
 عجب جاهلیست اینجا طبیعت
 درین چه کربانی برسانی
 کمر در بند هرزه چه مردان
 تو در چاه طبیعت ارمیده
 حاجت خردیت از پیش روی
 ز اصل کل کون بی سزوی
 بزنی کوی که نمیدانند تو دار
 که از چشم سرت دایم نهان است
 که کار حسبله اینجا با نظر ام
 شوی از خاک صکان حضرت شایسته
 خدا کرد در خیال از تو خوشنود
 در آن منسه دوس اعلا جنتیابی
 اگر با بشی چنین در خطه خاک
 که دیده در پی کوسن داری
 چه یوسف درون چاه فنا
 مشو ز نهار کمره طبیعت
 که آن زمان باشد در ستانی
 که از چاهت بر آید یوسف جان
 حاجت صورتت ای کار دیده
 که در کفی تو هستی صاحب آبر
 در غمیدان حق کوی سزوی
 بر خشن معنوی جولان تو دار

در اصل

ز اصل کل تو داری همین هستی
 چرا از نفسش دنیا غره بشی
 طلسم سوسه دزدانست صورت
 بقای صورتی حسن زوال است
 دولت در جوهر نیست کن
 دل و جان بسته این هر چه
 بکن هر چه از حس ناپیدا
 بر انداز ای چهار راه خود سیر
 تو جسم و صورت خود در هستن
 اگر هستی کوی تر و خودی با
 بتو آلات را از هر صورت
 که تا تخم سحر است در استانی
 بناید در شفا و شستنج کون
 رسیدستی کون در منزلت
 در غمیزل کن جانامت
 چرا در میت انصورت شستی
 بوجوشید می چرا چون ذره با
 ازین بدان برون شوی کدورت
 بوجان شکار کز انجالی است
 ولی اینجا عنصر منیت مین
 ولی ایشان عجب ناپیدا رند
 مژده باش از این بیکبار
 که خیر از این بنا شد هیچ
 چه شکستی سدی حال پر کن
 نفس بسکن بجای خوشنود
 بسی داد چون تو در صورت
 که چون آنجاری بی پرمانی
 بدوزخ جان خود ادرج کردن
 و کز نه بد مقامت حضرتت
 که شاید مگر در دوزخ است

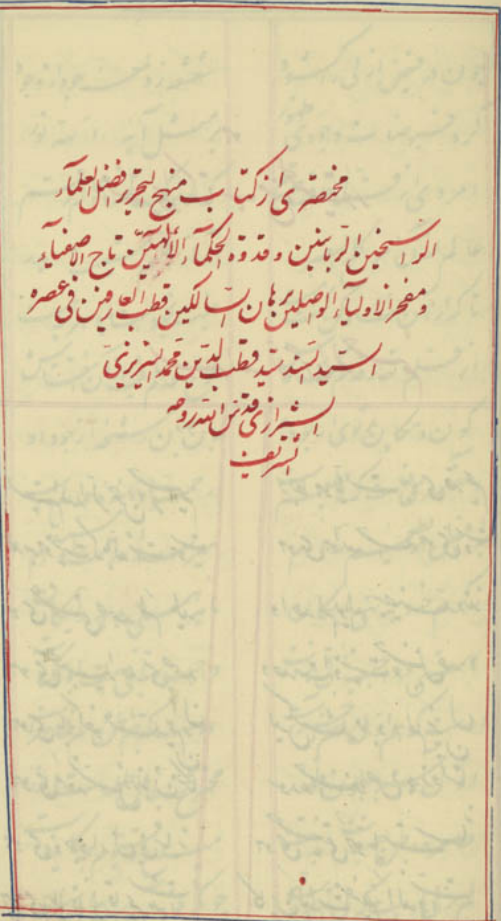
در

در همین کتاب من بد تا توانی
که سبکی یابی راسته معانی

این کتاب مطابقت با کتابها دیگر است اما که اصل نسخه تمام بود
و شاید که حضرت سیدنا ظم قمری در عمده حیات صوری و فایده تمام کرد
و به تمام رسید ما بطریق خفاکی در دوران الهی محمد بن مرفوع صاحب عباد
مدرس عالی دارد و قبل وقت چاشت روز شنبه هجدهم شهر رجب
هزار و سیصد و پنجاه و نه هجری قمری تمام عباد فایده از اهل این حال دارم
و این کتاب و مختصری از کتاب منج التحریک که در صفحه بعد شروع نمود و نسخه
آن هم تمام است از منظومات و الهامات و آیه و در حضرت
قدوة العلماء الراسخین و فضل ابرهه فاضل مجتهد برهان اللمین فی صراط
المستقیمین سند اصحاب و از کما و منظر الاولیا و شجر الطیبه من آل طایف
استید استند قطب فایده فی عصر سید قطب الدین محمد بنی شیرازی شیرازی
قدس الله روحه و جوده مع جلاله ابرهه است صاحب منظومه علیه عریه
و فضل ابرهه که یک قصیده عریه تائید است معتبر ده هزار و سیصد
و قصیده عریه عریه اوله عریه فایده و تائید

این کتاب مطابقت با کتابها دیگر است اما که اصل نسخه تمام بود و شاید که حضرت سیدنا ظم قمری در عمده حیات صوری و فایده تمام کرد و به تمام رسید ما بطریق خفاکی در دوران الهی محمد بن مرفوع صاحب عباد مدرس عالی دارد و قبل وقت چاشت روز شنبه هجدهم شهر رجب هزار و سیصد و پنجاه و نه هجری قمری تمام عباد فایده از اهل این حال دارم و این کتاب و مختصری از کتاب منج التحریک که در صفحه بعد شروع نمود و نسخه آن هم تمام است از منظومات و الهامات و آیه و در حضرت قدوة العلماء الراسخین و فضل ابرهه فاضل مجتهد برهان اللمین فی صراط المستقیمین سند اصحاب و از کما و منظر الاولیا و شجر الطیبه من آل طایف استید استند قطب فایده فی عصر سید قطب الدین محمد بنی شیرازی شیرازی قدس الله روحه و جوده مع جلاله ابرهه است صاحب منظومه علیه عریه و فضل ابرهه که یک قصیده عریه تائید است معتبر ده هزار و سیصد و قصیده عریه عریه اوله عریه فایده و تائید

مختصری از کتاب منج التحریک
الراسخین الراسخین و قدوة العلماء
و منظر الاولیا و الاصلین برهان
استید استند قطب الدین محمد بنی شیرازی
شیرازی قدس الله روحه



مختصری از کتاب منج الحیات

مختصری از کتاب منج الحیات

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم حمد به هویت که بالذات است هو عینی صمد لم یلد هو محبب صمد صمد هو بلا کفو فتدیر آن هو مستزنان بحکام هو وجود اول بی نیاز هو مبالغانی قایم بدست	ربط هو بایات هو بی قدیم هو توانند حسد هو ایست واحد لم یولد بصیغه وند وحدت او نیست در جنس عدد لیکن گشته بود و لم یزل سوره حسد خاص در زوین هو عینی هو بایات کاین بالذات مختص الله است
---	--

مختصری از کتاب منج الحیات

چون در فیض ازلی رگشود کرد منیوضات وجودی ظهور امروزی از فتله قاف قدم عالم از آن امر کلح لصب تا که از آن نشانه کن گشت از قلم انوار قدم گشت کاش کون و مکان تو می از بود انضمده می ات که لطیف است مایه فیض لطیف می مدام از کرم خود بهستی مایگان هستی او و حسب باقی نیست اوست که هر ذوق حسد است اول و سبب بطون ظهور ظاهر و باطن بصفا و بدست لم یزلی اوست که بی نیل است	شعشع ز لعل وجود از وجود بر مثل آیه الله نور کرد بیک لحد عالم رستم انداز عظیم شست پیر نیت خود هست باو هر هست لوح عدم فی آن سخت گشت جان جهان رشح از خود او رحمت او مانده عالم است میرسد از رحمت او هم مایه هستی بهر ریگان و حسب و باقی است باو حکمت اوست که بطون هم ظاهر است مختصر و باطل است و نور مبدا و تو هم حکایت چو که بخود انده است او صد است
---	--

عالم همگان برش چون کد است
 نیست حوادث بجز او از او
 نیست حسرت تا بجز غفائی
 ستاره خود را که نمودار است
 کشت چه بجز کرشم موج زن
 کون و مکان ریشه افام است
 اول قضی که نمودار ازل
 نور پر خستیم رسل صطفی
 موجد اول خیر طوبال
 آینه نور حسب ال ازل
 شاه و شهو و بکر خطاب
 صادر اول زنده عقل کل
 فیض ازل خسته بنای
 شعله صبیح روی او
 غایت بجا وجود جهان

ورسختی کن و جهان یک صده
 وارقدش یک خبر تازه
 کج ازل است چه ویرانه
 کون و مکان نور است
 ساخت بر هر گوشه نیرنگ
 لطف فیض گرم عام است
 آینه معرفت لم ازل
 با وی میناج صفا و وفا
 تبه بجز کرشم ذی کلال
 ناصیه اش معنی عدل است
 راهنای روشن الماب
 ما پیشه تحمل ملک ارسل
 مسبح نور همه اولیا
 شام بدشته که پیوی او
 رابطه سلسله کن جهان

مش

منش ابل عزن و سلم
 مخزن اسرار علوم و حکم
 یافته حضرت اتمی خطاب
 یافته در سستی عشق حق
 عقل و حسه و طعل و ستان
 عشق ازل ما بر که عظمش
 روح قدس شاه ارضان
 نور محمد شرف مسکین
 طلعت او مهر سعادت نشان
 بود یکی شمس که شرف داشت
 بود همان مهر دی در سفر
 روی محمد شرف مهر و ماه
 حال محمد زنیضات دست
 ما در بر ایشان صلوات و سلام
 با وجودشان صلوات قبول

را بطه رابطه شده و قدم
 مطلع نوار وجود از عدم
 پرورش از و ایام الکتاب
 بیشتر از بجدان نه ورق
 جان جهان میوه ستان او
 نفخه عبی یعنی از دش
 معنی لولا که نشان او
 صورت او معنی حق تعالی
 بود از او صفا ای نشان
 که چه بسی شرف فاق داشت
 لیک بودش بود انعام
 خودی محمد ز صفای آله
 آن محمد شرف کائنات
 تا دم نفخه بویم استقام
 از سر حصار بل رسول

ال

آل بنی سید مراد جهان
آل بنی نور حب لذل
آل بنی نور سعادتشان

آل بنی فاتح باب جان
آل بنی معرفت لم بزل
داده ز توحید الهی شان

فی ان سوره اخلاص بان توحید و سجده بجانہ و تعالی

نیر توحید ازل شارق آ
شعاعه حجت آن کامل است
سوره توحید الهی بخون
کر چه غلاوت کنی از او نقل
سوره اخلاص کما ہی سیاب
مشرفش از ظننت کثرت برت
چون بتدریس بار می هم
نور شاعش هر بود در زمین
شبهه منوط است شکر حقی
فلسفی از عالم و جسم و خیال
چشمه حورشید عدلی مثل

سینه هم شومی را هم است
بیت ز ف با حق علی اللیل است
لمعه حورشید هدایت بدن
لیک هم نقل بود محض عقل
نور هداجور چنین آفتاب
سند بنا شبهه اسکندر می
رفع شود شبهه با جوج و هم
رفع شود شبهه این کون
سر زده از سوسه فلسفه
خواستش نامه ملک ذمی الجلال
خواست بگوید بپس از جلال

در دل و نور بصیرت بود
در نظر شن و احب اگر هست
نزد و می آن لم بزل کرد کار
و حدت اندازت محمد صمد
ذات هر جنبه که هست است
در نظر عقل چه کرد دست
ینت بر این فرض خدای نیاز
در نظر عارف حق این خدا
کفو و نظیرش عدد پنجاه
و سوسه شکر که چنین گردان
ظلمت و جالی ابل من
ما سر و نهه بخوان کلام
از می توحید بکیش جام را
و حدت ذات محمد صمد
شعاعه نور هدایت رسید

تا جنش از دور و رست نمود
صاحب با میت و ما ویت است
هست با میت دانش مشار
هست بر جنبه فرض در جنبه حد
منظره تحدید بهادیت است
لا حسرم آید بعد از دست
حق طرف این کون است باز
هست شکر بکش همه عسدا
هست به هر گوشه نهران هزار
حیث ز اوقات که کرد بیان
لایق مستیمان حکیمان مساد
روی نما جا سبب دار اسلام
رضع نما شیشه و نام را
مینت با اول شمشار و عد
نیر حورشید سعادت و مید

تا ف ز ذات صمد لم یزل	نور جو اللہ احد ازل
لمعہ امینورہ بر بیان عقل	تا فہ بر مسند یون عقل
فہم نما سورہ احد صفت	از کثرت ہم کائنات
پاک کن از کثرت وہم خیال	آیند معرفت ذی بحال
پاک ثوار نسبت ہر کثرتی	در رہ عرفان چنین وحدت
تجد توحید الہی است ابن	کثرت موہوم در چہا بسین
یافت کن از تجہ توحید ذات	کو حصہ اخلاص تخی صفات
کرده ازین سورہ توحید	لمعہ زانت تخی طور
عقل حسد و ادوی امین	حکم بر تیب برہن نما
ہو چہ بود ذات بلا عیب	اکہ خود سمعت شمار
معنی آمد بود نور ذات	جامع مجموع کمال صفات
صیت ہذا در او سیرت	صیت صمد اکہ بذات معنی است
معنی واحد چہ بود اللہ ذات	مینت در آن شہ کی از کائنات
عین ہوت ہر اللہ مینت	جامع اوصاف کمال و غنی است
ہو چی چنینی نبود خبر احد	ذات احد مینت بفر صمد

معنی

اوست بلا کفو کہ لم یولد است	معنی و مصداق صمد و احد است
لکب سخیضل نامیم بیان	محل اینست کہ در عیان
صاحب نوار معارف نند	ہر کہ باین مسند عارف نند
راہ توحید الہی یافت	اکہ باین مسند الہی یافت
جرعد از نابوہ توحید یافت	ہر کہ باین مسند تجرید یافت
مسند وحدت نور وجود	یافت بحقیقتی ز عین شہود
وحدت موجود و وجود قدم	یافت ز معنی وجود قدم

فی معنی صلاق لفظ الوجود علی ذاتہ سبحا و تعالیٰ

راہنمایان معارف اساس	نزد حکیمان حقایق شناس
باک ز لغت لغت وجود و عدم	حضرت ذات ہدی قدم
محرم آن لفظ و عبار است مینت	ز اکہ در انداز است ہر مینت
لفظش فی وہا ز بی نشان	لیک ضرورت کہ اندر بیان
لفظ وجود و عدم مذہب	لا حبرم آمد بضرورت بیان
نسبت شئی است تخی بود	نزد حسد و معنی کون و وجود
مینت در آن شہدہ ربکی	از تجہ رابطہ مصدری

فایده

فایده در معنی و مفهوم	مقصود مصداق نظر کن که
مقصود مصداق لفظ وجود	منشأ وجود بود
آنچه را منشأ وجود	حاصل برایشی نمائی وجود
منشأ وجود حقایق تمام	منشأ وجود خودشان لکن کلام
منشأ وجود ذات باطن	منشأ وجود خودشان
آنچه بود منشأ وجود	منشأ وجود ذات نمایان
آنی آن محبت در باطن	ذات خودی منشأ وجود است
منشأ وجود ذات محسوس	آن نشود مشرع از اختراع
چونکه بود وجود	فهم از انداختن نمائی وجود
فهم تو که رابطه مصداق	ذات و می از تحت مصداق
معنی مصداق وجود	لازم و ملزوم بود در شهود
لیکن معیار عقول مستین	در نظر صاحب علم مستین
کاین بالذات که محتاج نیست	و واجب ذاتی که در استغنی
اوست که باشد بحقیقت	هست بذات خود و بالذات
کاین باطنیه که بالذات	و واجب باطنیه و غیره

هستی اوست بغیر انجیز	را آنکه بذات نبود بی نیاز
حضرت قدوسی ذات صفات	معنی محسوس و اثر فعل ذات
نزد محقق نبود سبب وجود	لیکن مستجاب است بود
کاین بالذات بخود است	هستی ذاتی و بذات معنی است
ذات وجود است که اوست	آن نیست مطلق بود
با صدیقت که وجود است	معنی مطلق و نقص نیست کجاست
اوست همان اصل صفات کمال	معنی وصف جمال و جلال
ذات بود اصل کمال صفات	معنی مصداق صفات ذات
نی صفت فعل که ابداع اوست	فعل حدوث و قدم ذات است
کاین باطنیه که حادث است	هستی فعل و اثر فعل اوست
فعل وجود است که مطلق است	نور افاضات وجود حق است
این نه وجود است که اوست	بلکه وجود است متحقق بود
نور وجود است صفاتی عام	شال اعیان هستی تمام
رحمت رحمانی عام است این	فیض وجودی بدو است این
هستی آثار وجودات خاص	یا فضا ز فهم نیست و در است

معنی ما هیئت آن ز نیست و	هست نمودار بنور وجود
هستی جوهر که ز حق صادر است	چون کنونی است همانجوهر است
هستی اعراض که دارد و نمود	ذات عرض دان که بود در سبب بود
هستی هر چیزی که دارد و نشان	بر حسب وجه پدید است آن
بر حسب که خیال محال	حل نشود این جواب و سوال
آنچه با جمال نمودم بیان	فخر محسوبه تفضیل دان
یا قدر هر کس که ندارد و شکلی	معنی موجود هستی یکی
هستی ذاتی که موجود است	هست چستی است که معنای است

فیه هیئت کسب جان و تعالی

هو چی چستی است که بالذات است	کاین بالذات همین ذات است
نزد خسر و معنی هو می قدم	نیست بجز کاین لایعن عدم
ما صدق کاین لایعن عدم	هستی ذاتی که دارد و قدم
هستی ذاتی که نایم بیان	لیس سوی ما هو بالذات کان
کاین بالذات که خود نیست بود	اوست که با بجهت تحقیق و وجود
ذات وجود است که مصدق است	هستی و شکی بالذات اوست

ما صدق

ما صدق معنی شکی نیست است	با یک زنا هیت و با ذات است
اوست که دارد و تحقیق است	ز آنکه بود کاین لایعن عدم
ذات وجود است که معنای است	مقصود ما نیز و مصدق است
نسبت مفهوم که آن مصدق است	شبه مکن هستی بالذات نیست
ذات وجود است که آنک است	معنی آن نیست ز لغت صفات
ز آنکه صفات است بان پایدار	یا قه از معنی آن اعتبار
معنی مصدق است هیت بد است	اوست که با بجهت تحقیق بد است
آنچه استی است که آن حق بود	اوست که ذاتش تحقق بود
ذات وجود است که با بجهت است	که نبود نیست بود کاین ذات
چون پس ز برد عدم و شکی	و حسب و حق است کجا است
اوست که داشتش نمود و تحقیق	نیستش منتفی و متمنع
متمنع النفسی محال لزول	اوست که بالذات بود لا یرزل
ذات وجود است که دارد و قدم	اوست که ضد است و لایعن عدم
اوست که بالذات بود لم یزل	واجب بالذات بود در ازل
اوست که خود هیت ذات خود است	ما صدق معنی آن سر است

هستی

فطرت هر شخص بر آن ناطق است	قلب که ای در صداقت است
نیستند ممنوع و محال	کاین بالذات بود لایزال
چونکه بود مستمع لای خفا	حاجت برهان نبود مثل کفنی
فرض عدم که چو در دم در آن	شد عدم آسینند آن بی نشان
اوست که واجب بود اصل ذات	واجب از آن گشته همه کاینات
اوست بمصدق و محسب سبط	بر همه اسباب بقدر محسب سبط
هستی عالم امر ذات اوست	بعضی و فاق زانبات اوست
بر ذه طلیعت عدم را درید	زانکه بود بر همه اسباب سببند
فیض وجودات زانوار اوست	جلا اعیان زانوار اوست
عالم از حضرت بچند و چون	گشته منور افلا تبصر و ن
پس هر چه بود همی قدم دارن	واجب بالذات بود لم برن
ذات وجود است مطلقاً استیلاً	همی الهی است مگر دو شمار
في تقديره سبحانه وتعالى	
هستی بالذات که باشد بذات	لیکن گشته بود و جهات
این می و لم و کفیف بل	راه ندارد بوجود ازل

همیستی ذاتی که در نفس معنی است	همیستی حقیقی مخبرانه ذات نیست
معنی هو اوست که بالذات است	همیستی حقیقی بقدر همه ز هو می است
زانکه هو نبات همه کاینات	است بآن هو و بنا شده بذات
في استغناء لفظه الالهية عن اثبات هو تبه سبحانه وتعالى	
همی ازل هستی ذاتی در م	همی مستم که کاین لایعن عدم
واجب بالذات خیرانه ذات نیست	هر چه در آن حاجت اثبات نیست
همی حقیقی است که بالذات است	نور خودش حجت اثبات اوست
که نبود هستی قایم بذات	هر چه ساخته همه کاینات
آنچه خودش مستی بالذات نیست	هستی او هیچ کونی در ضیعت
همیستی ذاتی که خود بود	ور نه ز خود هیچ ندارد وجود
اوست که بالذات بود در قدم	زانکه محال است که باشد عدم
اوست که باشد بحقیقت وجود	اوست که فیاض وجود است وجود
اوست مستدیریم و صمدی لم برن	اوست که بر مان خود است ازل
اوست زانبات ز زبان معنی	زانکه بر همی است چه رنگ می کنی
مبنت در آن و ای همه سبب و	واجب حجت انی نه شک

اوست منزله زنده میدانا
 بل بود ماهو تا جو تا میر کس
 بل هو در معرفت وجه ذات
 وجه بصید بق تو مجهول نیست
 وجه بدی است بخا بد نوال
 کل سانه خزار ذات است
 قل هو یحیی که بگو هست آن
 بل هو در هستی بالذات نیست
 منکر مکن زانکه بدی نیست
 ماهو یحیی که به خبر است آن
 راهنمایان صفات ازل
 غرقه درین بحر خیریه است
 که جز نیست در آن استغناء
 بس معالی است عقل بشر
 ثان کشائی درین سلسله

اوست بلا اول و بی انتها
 فهم کن سها و هست پارس
 ماهو در معرفت کس ذات
 کنه با دراک تو معقول نیست
 معرفت کنه خیال محال
 طال سانه نکالات اوست
 را آنچه بدیست چه برسی نشان
 زانکه زانبات و زبران نمی
 حضرت توحید الهی است این
 من چه گویم خبر از بی نشان
 معرفت ذات مگر در جل
 معرفت کس نه بر اند کسی
 لیک کنیست توان چه در
 فکر در انداخت مکن الحذر
 کم شده از نیزه بسی فله

دره عرفان نوی مستدل
 حرف در خا بنود حسن حجاب
 علم در سلسله پیکانه ماند
 کشته در آن فکر بجان محم
 عاقتله در معرفت مستدل
 معرفت مدر که با صد حجاب
 پر توی از لعل غر و جلال
 عجز در نیزه بدر که رسید
 عشق ازل غرقه بخون میرد
 فیه لعل فضل غار بقنا
 معرفت نیست بجه عقول
 که فدا از عشق ازل کشایع
 صبح حقیقت چه نماید جل
 چون عرفا دم دستم برینند
 در سفر معرفت فی الجبال

شد نظر انجا بسبل خبر دل
 کشف در این نبود خبر نقاب
 عقل در این سلسله یوانه ماند
 و ایمنه از لطفه عرفان عجم
 مانده در نیزه چه خبر باید گل
 دیده اردد بود و نقاب
 آب کند زهره و مشک و خیال
 عشق درین با دیه شد رو سفید
 تا که ز صد برده برون میرد
 راه باو نیست بعین فنا
 عقل در انجا نبود حقیقت
 عقل تو چو شب بنامید و داغ
 محو شود ظلمت فکر و خیال
 خیمه با بستم عدم میرند
 ماهو و کیفیت مگو در سوال

خاک خموشی سیر و سبک	وز در اندیشه بجزیرت بگز
ما هو مبسوت است نهادتی	مبست در آن ناز می و همتی
معرفش بشی بر بزم خود	منسرح نماید بود اندر وجود
ذات جسد پد که در شمار	بس نماند بودش افکار
هستی حق چونکه بذاته غنی	بسیح در آن نشانی نیست
بست در آن قدیمی و نازنی	بلکنه طلاق و جنبش
چونکه نماید از اضافات است	رسم اضافات در اینجا کجاست
زانکه اضافات از آن گشته است	وز عدم ذاتی امکان نیست
راه بذاتش برود ما هو	لا هو الا هو الا هو
بست بقدر عقول است	معرفش که جهان آینه است
در بر جورش شیده وجود اول	شمع خرد هیچ ندارد اول
در صفت امکان نام	ماست که روانه بخوان از کلام
معرفش از صفت قرآن باب	نور طلب کن ز جان آفتاب

فی عینیه صفاته الداتیه لذاته سبحا و تعالی

قال هو الله لأن الوجود	كان وما كان من قبله
------------------------	---------------------

لیک

لیک بود اصل کمال صفات	معنی و مصداق صفها می دانست
قدیم هویت که نکرده مشار	هست بهایشا یه اعتبار
لیک بود منشأ کل کمال	معنی او صاف بحال جدل
زانکه صفها می کمالات او	بست بجز معرفت از دست او
که در حدس نیست کلمه بیان	زانکه منزله بود آن بی شک
لیک در سینه است نه محض	بست بجز تشبیه تشبیه محض
در ره تشبیه مجسمه قدم	مان که تشبیهش کنی بر عدم
انکه به تشبیه کند عقاود	هست پرستار خودش در نهاد
انکه به تشبیه قدم سینه	رو به بسیار با عدم میکند
کل تشبیه نبود جز حجاب	عقل منزله نبود جز سر آفتاب
پاک ز تمیز و تشبیه است	پاکه از زهر تشبیه است
غایت تشبیه تشبیه است	بهر تو تشبیه ز تشبیه است
لا حسبرم آن لم یزل اندر پا	داوده نشان از صفت بی نشان
کرده قربین ذات علیم جنب	لیکن کیشد بسیمع و بصیر
تا که ز اوصاف بحال و صواب	راه پای بصفت کمال

بست

بهستی ذات مغال قدم
ذات وجودت مفیض وجود
اصل کمال است مفیض کمال

پاک و بر است نفیض و عدم
منبع احسان و کمالات وجود
زائمه شایسته خود حسب زوال

سخن صلیبه که بدست جعفر رسید اینجا و نام تمام بود من بعد شروع
می شود و جعفر بن محمد بن عربی حدیث مشهور بسجابه و غامه و سبط که درین
محمد بن ابرار و عرفان عالمی قدر معروف است و جعفر
شرح نظمی آن که از حضرت کبریا دروغ
بربان است لیکن وقت و بهارین قطب العرفان فی عصره
اقا محمد با ستمای سزائی معروف است و پیش قدس
سوره العزیز است تاریخ
انعام روز دوشنبه هجرت دوم جمادی ثانی ۱۳۵۹ با خط جعفر خاکی
فهر آرد و در مندرج محبت الهیه مخصوصه می باشد شرح علی
در در آثار دار اول مرقوم شده
الاستماع و فایده دارم

هو
متن عربی حدیث مشهور
بحدیث صحابه و غامه و سبط
حضرت علی المولی السلام
و حدیث اهل بیت

بسم الله الرحمن الرحيم

قد نقل باسنای صحیح عن ابي عبد الله بن زكريا عن ابي جوير بن اسود عن
محمد بن عبد الله الصانع بن محمد بن سلمان التماري عن رسول الله عنه انه قال
كما جلول ساعده مولانا امير المؤمنين عليه السلام ذات يوم من الايام
انا و ولداه الحسن و الحسين علمهما الاسلام و محمد بن الحنفية و محمد بن ابي بكر
و عمار بن ياسر المعتاد بن الامود الكندي فاذا اقدلت لقتلت ابي الحسن
عليه السلام و قال يا امير المؤمنين ان سليمان ابن داود نال ملكا لا
يدينى لاحد من الناس و اعطاه الله ثم ذلك ما نال بعد احد فقال
ملكك سليمان من ملوك سليمان فقال له امير المؤمنين و الذي قلت

الخبيرة

الحبّة وربّه الذّمّة لعدّد ملك ابوك ملكا لا يملكك احد قبله ولا بعد
فقال له الحسن انا يحببنا ننظر شيئا مما ملكك الله اياك من الملكوت
لنبر اد الناس ما بهم فقال نعم جبارا وكرامة وفام وصلى ركعتين ثم ذهب
الى الحسن دايرة ومحن نراه فمد يده نحو المعرب حتى بان لنا من كفة سخا به
وهو يمد يده حتى اوقفها على اللبر والخباب تلك السخا بخرسخا بخرى ثم
اسار الى حج وفان اهبط الى ايتها الريح فوالله لعظيم لعدّة انا الريح
والسحاب قد هبطا يقولان لا اله الا الله وحده لا شريك له
وكنهذا ان محمد عبده ورسوله وكنه هذا انك وصي رسول كريم محمد
صلى الله عليه وآله وسلم وانت وليته من ربك فبك فقد هلك
من عنك بك فقد سلك سبيل الفاقة ثم نظا طاء السخا بان حتى
صارا كما هما باطان وراجهما كما ليسك لا دفر فقال لنا امير المؤمنين
عليه السلام اجلسوا على انعام مجلسنا واخذنا مواضعنا وجلس هو على
الاخرى ثم قال سلمان انا امير المؤمنين عليه السلام قال ليهما الريح
ادفعينا فرقتنا رصار فيما فاذا امير المؤمنين عليه السلام
جاء ليس في تلك السخا بخرى على كرسي من الثور عليه ثوبان اصفر وعلى

سائيه

سائيه لاج من ناقوت حمراء وفي رجليه شراك من ناقوت تيلان وورق
يد خاتم من ديرة سبينا يكاد نور وجهه يد هب بالارض ارضال الحسن
يا ابتاه ان سليمان ابن داود كان يطاع بجارية وامير المؤمنين بن مازا اطا
فقال ما ولدني ناقض الله وعين الله ولسان الله وانا ووليت الله وانا ووليت الله
وانا كثر الله في الارض بالعدوة وانا الحبة والنار وانا سيد الفريسين
وانا جعلت نيا وكد على محبتان ريك خاتم سليمان ابن داود قال نعم
فا دخل يده تحت ثيابه فاستخرج خاتما عليه فحس من ناقوت
حمراء مكتوب عليه اربعة اسطر وفان والله هذا خاتم سليمان
ابن داود عليها السلام ما سلمان الفارسي فقبينا سحبتين من ذلك
فقال عليه السلام من اي شي يحبون وما هذا يحب في
لا ريتكم اليوم ما لريه احد قبل ولا بعد فقال له الحسن يا
امير المؤمنين انا يحببنا نرينا يا جرح وما جرح والسر فقال
للريح سيري بنا قال سلمان فوالله لما سمعت الريح قوله دخلت
تحت السخا به ورفقت الى الهواه حتى اتت الى جبل ساج في الهواه
وعليه سجرة قد حبت وكنا قطت اوراقها فقلنا ما بال اهل

البحر

استجرت قد حضرت و ما انت قال عليه السلام سلونا فاننا نخبركم فقال لهما ان
 ما نالك ايها استجرت قد فعل بك شيئا فما احببت فقال لهما مير المؤمنين يحيى
 عليك ايها استجرت ابيهم قال سلمان الفارسي فبايتمه لقد سمعت ابا و هو قال
 لبيك يا وصي رسول الله و خليفة من بعده و هذا قلت لبيك يا ابا محمد اين اباك
 كان يحيى في كل ليلة و يبع عندي منه عز و جل سئل في فا و فرغ من
 تسبيح جابر غارة ايضا ففرق منها راحة الملك عليها كرسي فجلس عليها ثم سبر
 فلا اراد الا و فتمت به او معا به في كل ليلة و كنت عيش من راحة ففطن
 منذ اربعين ليلة لم اعرف له خبرا و الذي رآه مني مما كرهت من فغيره و لم يزل
 عليه فاسئلة باي سبي حتى جاءه في جلود عندي ففعلت و اتيت من راحة
 فيه اذ الوقت و بطري لي قال سلمان فقيا مستجرتين من بك فقال عليه السلام
 و مسح يده المباركة عليها قال سلمان فبهت الذي بعثني به لانه لم يسمع
 اي سبنا و انا ارادنا و هي فخر حتى اكلت و رقا و مرة بعدة الله عز و جل
 و بر كارة عليه السلام و الكفاية فوجدنا ما ارضى من استكرهنا يا مير المؤمنين هذا
 محب فقال الذي رآه بعد ما اعجب ثم عاد الى موضعه و قال للرجل سيري بنا
 فذلتنا ارجح تحت الحاية و رجعنا حتى رآب الدنيا مثل دور ابريس و رآنا في

الحواء

الحواء ملكا تحت الشمس و رجلا في فخر الجحيم و احدى يد في المغرب اخرى
 في المشرق فلما صرنا به قال الله الهدهد و لا تسرك و ان محمد عبده و رسوله و
 انك و صبيته حقا لا شك فيه و من شك فيك فهو كافر فقدنا يا مير المؤمنين
 من يد الملك و ما بال احدى يد في المغرب الاخرى في المشرق فقال عليه السلام
 انما اقمته يا ذن لعدو قال ههنا و و كلمة بطفانيت لليل و صوته النهار و لا يزال
 كذا لك لي يوم القامة و انا اذ بر امر الدنيا و صنع ما يريد باذن الله تعالى امر
 و اعمل الخلق لي و انا ارضيا الى الله عز و جل ثم سار حتى و هذا الى سيد
 يا جرح و ما جرح فقال للرجل هبطي تحت هذا الجبل و استر به الى اجل تسليخ
 الى قرب استر ارفاعه من الصبر و اذ به سورا كانه هليل ففعل منه و
 و قال عليه السلام يا ابا محمد انما صاحب هذا السيد على ههنا لانه لم يسمع
 سلمان فرائضهم ثلاثة منها في الاصل الاول طول كل يوم منهم عشرين
 ذراعا و عرضهم عشرة و اثنان في طولهم باة و عشرين ذراعا و من العرض سب
 و ابيضت الال لث بغير احدى اذنية تحتها و الاخرى في فود ثم قال
 للرجل سيري بنا الى قاف فسارت بنا الى جبل من يا قوت حضرة
 و هو حسيط يا الدنيا عليه ملك على صورة بني آدم و هو موكل بتأريف ففان

نظر

فما نظرت الملك الى امير المؤمنين عليه السلام ثم علمت عليه وقال لها علمت
يا امير المؤمنين تاؤن لي في الكلام فقال انا خيرك بما تريد ان تكلم تريد ان
لك في رواية صاحبك فقد اذنت لك فامرع الملك قال اللهم انزل
ثم طار حتى غاب عن عيني قال سلمان فظننا في ذلك الجبل حتى انتهينا الى
شجرة عاقبة حب من لا ولي فلما يا امير المؤمنين ما بال هذه الشجرة فقال
سأله قال احسن عليهما ثم حضرت ووددت ان اوابي منها فقلت لهما فقلت
عديت بجلي امير المؤمنين عليه السلام ان شجرنا ما لك انت في هذا المكان قال سلمان
فكلمت بليلتين واني تقول انا انا محمدا في كنت فخر على الاشجار فصارت
ان شجرة فخر على وذلك ان اباك ان يحيى في كل ليلة عبد النبي الاول من
سقط في ساعة ثم ياتي فرس وهم في كفة ويضي فلا اراه الى قبة وكنت
اعيش من اجرة فخر فخطي منذ اربعين ليلة فتمني ذلك حضرت محمدي
فلما يا امير المؤمنين اسئل الله في ردة ما كانت مسح مده المباركة بهائم
قال يا ساه ساه ان فتمنا انها منينا واني تقول اسئله انك امير نهروا
ووصي رسول الله من ملكك بك فقد حيي ومن اكرهه هوى ثم حضرت و
اوردت وعلينا تحتها وهي خضرة نظرة فلما يا امير المؤمنين انزل الملك

الموكل

الموكل عاقبت قال عليه السلام استأذنني في زيارة الملك الموكل على ظنك
الليل وصوت البناد ففعل يا امير المؤمنين ما راوون عن موضع لا يذكرك فقال
والله نبي رضع اسعبا بغير عذرا ما اظن احد رسول عن موضع بغير اذني الا جرح
فلما يا امير المؤمنين لم ين كنت معنا جالسا في منزل لك حتى وقت كنت في قبة
فقال ان غرضوا عليكم فتمننا ثم قال فتمنا فتمنا فاذ نحن قد لفتنا
ميرزا امير المؤمنين عليه السلام ولم نغيرنا احد فقال عليه السلام لقد لفتنا مكة و
لم نغيرنا احد وكذا كنت في قبة لم نغير احد منهم فلما يا امير المؤمنين
به العجب من وصي رسول الله فقال عليه السلام لانه اني ملك من الملكوت
لو عاينتموه لعلمت ان انت انت وانا عبد الله مخلوق من الخلق اكل وشر
ثم امر اسحا بيتين فاسرت بنا الى روضة فخره كاهنا من رياض الجنة و
بيتا يصلي من قبر فلما يا امير المؤمنين بن هذا بيت فلما احس صياح
وهدان فراه بوية حيث لتهتمنا فلما نظر اليها صاح في امير المؤمنين وهو يركب
فلما فرغ من كتابه فقلنا فقلنا فقال ان امير المؤمنين عليه السلام كان تربي كل يوم
عند الصبح وكنت احسن بر وادوا في العباد فخطت من ذابعين لونا فتمني ذلك
ولم املك من شدة سوا في كبره وسانى ما روه فلما يا امير المؤمنين به العجب

من

الموكل

من كل نارانية انت منى في كل يوم وما الى هذا العتيق فقال عليه السلام
 ان ارسكتم زيلمان بن داود فقلنا نعم فقام وقفا معه وصيبتنا حتى وصلنا
 بستان ثم ترهنا ثم فهد من حبيس لوكروا لانا ثم رجعتي الا طيارا فقلنا
 نظرت الا طيارا الى امير المؤمنين عليه السلام جعلت نظري على النبي اذ خرج
 عليه السلام على ظهره ليس في يده فاتم وعنده راسه فبان وجهه طيبا
 ثعبان فقلنا نظرا الى امير المؤمنين عليه السلام كذا على قد يميزه فان وجهه على
 ثم صار كالترب هفتا يا امير المؤمنين هذا هو سليمان بن داود فقال نعمه هذا
 فاتم ثم خرج من يده فاتم جعله في يد سليمان ثم قال نعم يا سليمان
 تكلم باذن من يحيى العظام وبي بيهم وهو الله الذي لا اله الا هو الحي القيوم
 رب الهات وانا رصين وربي وربنا الا الذين قال سليمان الفارسي فقلنا
 سليمان يقول اللهم ان لا اله الا انت وحدك لا شريك لك اللهم ان محمد
 ورسوله رساله ابدي ودين الحق لطيفه على الدين كله وكونه لم يترك
 اكن وصي رسول الله الامين انما ادى في سلكنا الله عز وجل ان كون من
 سبيك وولادك لما علكت شيئا قال سليمان الفارسي فقلنا سمعت ذلك
 وعبت وقلبت هذا امير المؤمنين عليه السلام ثم نام سليمان وقفا صعدوا

في قاف

في قاف فقلنا ما وراء قاف فقال ورايتها اربعون وينا كل الدنيا
 بغيره الدنيا اربعين مرة فقلنا يا امير المؤمنين كيف علمت ذلك قال كعلمي
 بهيذه الدنيا ومن فيها وطبق لسرور وانا رصين يا سليمان هذا كبرت
 على الليل فقلنا وعلى النهار فاصات وانا رصين الوحيه على الاعاء وانا اطاعت
 الكبري سما كبرت على اعرس حتى رصوت وعلى الهوات فقامت و
 على الارض فطخت وعلى الريح فذرت وعلى البرق فلمع وعلى النور فقطع و
 على الرعد فخشع اسما ككوتة على جبهته هيرسل الذي احدى جاحيه في المشرق
 وانا مخزي في المغرب هو يقول سبح قدوس رب الملكة والروح ثم قال
 عجزوا عنيكم فقصنا ثم قال ففجوا فقصنا فاذ نحن مديت لم نر
 قط الكبر منها واذا الالاسوق عابرة وبها قوم لم نر قط اطول منهم فقلنا
 منهم كالتخلة فقلنا من هذا القوم فماريها اعظم منهم خلقا قال هؤلاء قوم عاودهم
 كفا لا يؤمنون بوجه المعاد محمد صلي الله عليه واله فاسبت ان اريك يا نعم
 فهذا الموضع ولقد مضيت بعدت وابتدته وقلعت مدنتهم وهي من الذين
 وانسلكم بها وانتم لا تسعرون واجبت ان اقول من ايدكم نعم وانا منهم
 الى الايمان ونحن تراهم قابوا ثم رعن بهم فقلنا ثم قال سلمان قال الذي سبي

لقد

لقد ظننت ان الارض انقلبت والجبال قد تدركت ورايتهم صرعوا كأنهم
 اعجاز تجل خاوية ثم حابهم حابه على صدورنا وقال لا ضعفنا الله ما كنتم
 ثم قال انما يحجون ان راكبه ما هو عجيب من هذا فقلنا يا امير المؤمنين ان الله
 فعلى من لا يؤمن بك لعنة الله ولعنة الهلاكه والابستين اجمعين ثم صاح باصحابه
 فادابى قد قبلت فقال جلبوا على واحد وجلبوا على الاشبهى ثم تكلم بكلام
 لم نعنه فما استتم كلامه حتى حاررت بنا في الدنيا ثم فرغت حتى رايتنا
 مثل ذوالقرد ثم حططنا في دار امير المؤمنين عليه السلام في اقل من طرفه
 عين ورتنا وهو ان يؤدنا للظنون من مضينا عند طلوع الشمس فقلنا
 هو العجب كنا في قاف فحططنا وجرت في حرسنا عات فقال امير المؤمنين
 عليه السلام لو اردت ان اطوف بكم الدنيا وجميع السموات والارضين في اقل
 من انظر لعقلت ذلك بعدة اهدتني في جلاله وبركته رسول الله صلى الله عليه وآله
 وسلم وانا وصيته وخليفته ولكن اكثر الناس لا يعلمون قال سلمان الفارسي
 لعن الله من حجبك وعصبت حنك وصاعف عليهم الغدايب لايم وجعلنا
 بمن لا يفارق منك في الدنيا والآخرة محمد وآله البررة ويزم من فضائله
 عليه السلام فقلت (ج ۱۳۵)

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

بیا شیعه شو ساری علی	صفا ده است اولای علی
بمهر علی دل منور بکن	تولابانی کوثر بکن
تولابانی نباشد لا	تبرار خویش است اندرولا
تن اول کن باکن لغت زکی	صفا ده دل از بهر خیال و شکی
برو عزلی کبر از ما سوا	خدا را بخوان برای حسدا
ره در رسم دل حق بکیم	سنو بندم وین سبق بر بکیم
ز خود خواب خورد و در کج بکیم	سبک و شوکند از فیکت
مه سال صامت شو و دم	بجز ذکر و کبر و حرم من
ز حرص و حسد دوری سپر	عز و کبر بر برون کن ز سپر
ز خود دور کن عجب کبر دریا	بس نگاه شو محرم کبریا

ر دنیا و از ناله خواجه آن
 به آریاب و تو صاحب مستو
 رفیق تو بت میکند زنده
 زانو طمع کبزه از هوا
 حسد و ت غا بره و مصلحت
 بعلم و حکم و محبت یار
 میاز از خلقی بروی زمین
 تو کل سخن کن به سببم رو
 محلا به حشلاق یکو لبو
 برو بگذر از خویش و نظاید
 شریعت بدان طریقت بگیر
 اگر شنوی آنچه کعتم ز من
 یقینش بدانی که سید است
 چون کمال شدی در طریق علی
 هر آن چیز گویم بعبادت

که زین ثوبه سبزه تر از کمان
 به اصحاب غفلت مناسبت
 ما بنگ زانیت چون خود کند
 مرد و سچو شیطان از خوبی
 کدیا بی ازین زینت و منزلت
 ز دل زنگ خشم و غضب بر آ
 برست از حدی حمان و سینه
 رضا بر رضا ده نوشت کی شو
 تو اضع کن خو کن تو عسکو
 قدم است اندر طریقت بر
 حقیقت برین از خودها بگیر
 علی را به بینی تو در جاه تن
 با قبل و ما بعد و می که است
 ندانی حسد را حد از آن و
 یکی شنوی از بانی تو صد

بروی و روی کو هر نوزت
 در مدحت صاحب ذوق فقار
 بدید که شمس منتهی شود
 ز ما بعد کاه و هم با حق
 که زو مخبلی کشته آیت حق
 علی ولی اسرار و اولیا
 علی ولی حسد و ولا حق
 علی ولی است مولا ی ما
 علی ولی صاحب ذوق فقار
 علی ولی میر محسنه نما
 بدرماند که ما علی دستگیر
 علی است عالم سبزه غریب
 علی ولی دیده حق رحمت
 علی ولی هسته از صبا
 علی ولی اصعبین از صبا

ز بحر معانی بر آری سست
 یکی که بجوی و نمدت نرا
 دولت بحر اسرار و معنی شود
 به بینی در مظهر و نور حق
 علی ولی مظهر دانست حق
 علی ولی مخبره سببیا
 علی ولی حسب طلال آتی
 علی ولی صاحب انما
 علی ولی شبر و پروردگار
 علی ولی شاه خیر کشتا
 علی ولی روز چهارشنبه
 علی ولی تورشم و قلوب
 علی ولی شاه ملک لقا
 علی ولیست ما بسببیا
 علی ولی است باک ارزیا

۷۶

علی ولی نور محمد لمیتین
 علی ولی آفتاب حق است
 علی ولی عیب علم حق
 علی ولی مستر است کردگار
 علی ولی سکه کفایت بود
 علی ولی مبدع امکات
 علی ولی مسد است و ماب
 ذناب است ایام همه با علی
 علی ولی از نظر ما عبید
 علی ولی شاه جسم است و جان
 علی ولی محبت و نور حق
 علی مطهر و صحت است
 علی مضمّن از جمله کتب بیان
 علی نور چشم دل شیخان
 علی سه قلب همه عرفان

علی ولی است خورشید
 علی هست نوری که او مطلق است
 که از حق گرفت است همه
 که ز کشت ارض و سما است کار
 ز غیب آنچه خواهد بسیار و بر
 با و بار کشت همه کانیات
 بسوی علی است ایام حساب
 حساب کن همه حساب علی
 با قربت او جبریل الورد
 علی ولی ظاهر است و نهان
 بخارج همانست و بر باطن
 اگر خصم دار می می عدالت
 علی انور از جمیع رو جان
 علی صدق نور همه صفات
 علی نور علم همه عالم

علی اکبر

علی اکمل فرخه کمالان
 علی معصمه حمیده قاصدان
 علی رونق دین و دنیا بود
 علی ولی سحت عرش ابروت
 علی ولی خادش شد ملک
 علی ولی مرشد جبریل
 علی ولایت مرئیل روح
 علی ولی نور ایمان بود
 علی ولی معصمه طهرین
 علی ولی نیست زین آب گل
 ز نور علی خور بود بر صفا
 همه مرتبنا و زمانها از دست
 علی ولی است جان همه
 علی ولی آدم و شیث و هونو
 علی ولی نوح و لوط و عقیب

علی زنده زمره و صبر سلیمان
 علی مطلب کل خطایان
 علی شاه دنیا و عجبی بود
 علی ولی زینت فرشتگان است
 که کرد و ما بروی بن خلعت
 علی ولی کور و سلسبیل
 تن جهان از آفتاب و آرد فرخ
 علی ولی جان است این بود
 علی زینت آسمان در زمین
 علی ولی نور جانست و دل
 منور مستر از همه اولیا
 همه قالب و قلب جانها از دست
 بود اسکار و نهان همه
 علی ولی جبر سلم است وجود
 محب علی پاک باشد در عیب

عَلَّی و لی موسی و عیسی است	عَلَّی و لی روح هر فرستی است
عَلَّی و لی زوج پاک رسول	دو صورت بمعنی یکی یا رسول
نبی و لی راند آن جنبه کی	که دانا ندارد در این خود شک
عَلَّی و لی باب حق اوست	عَلَّی باب شکر و هم شکر است
عَلَّی است صورت کرم و دو کون	پیرماند کیها عَلَّی است خون
راست را حیدر کس کجا پند	که اگر نرسد شتر خزانند
عَلَّی و لی است ستر آلاه	عَلَّی کفست بر او جز را بچاه
ز چه فی ربون آید و آه گفت	سر اسیر قدره آنکه گفت
فی از خودستی و زوشاه پر	فی سپید و نغمه با شکر بود
در از بحر محسنی فی آرد بر	چه خالی نباشد کی آرد بر
در بچاه تن کسند آنکه گویست	اگر فی هزار است نیانی است
دم شاه بر بنای هفت بند است	بر از وی همه حضور و پیوند است
دم از دم کرم نای عَلَّی است	رک در شیشه کرم کرده نای عَلَّی است
نیم بر نو از دم مرتضی است	دم مرتضی از دم کبر است
کجا که کسی شناسد دم	که بانای خویش من هدم

از اندم

از اندم بگویم حدیث	دمم بر روانها دم حساب
به تنهای مرده روان در دم	دمم از عَلَّی است و عیسی و دم
حدیثی ز سلمان روایت کنم	در گوشت ابل در است کنم
چه سلمان را پو از سر عَلَّی	ز سلمان نمی شناسان نوبلی
چه سلمان که از یکنان کبری	چه سینه از این پستش شد
بفرموده است به بیدار بخت	حدیثی که جابر است از بخت
چنین گفتند شیه صفا	که بودیم پیش شه صطفا
شبی که گشت از حق بن	بود نام وی مشتق از نام حق
چون نام حق اعلی بود در کلام	از نیر و علیش خدا کرد نام
حسین و حسن با محمد که بود	حقیقت آنکه بحسب وجود
محمد ذکر کرانی مکر بود	ز خوبی علیش در سر خوانده بود
در بود عتار و مقداد	چو پروانه کرد شب سخن
که ناکاه شهنشاه دین	سوالی نمود از امام زین
شد و طعنت جانبش	چو در عرض مطلب سخن آفرین
که ای پنهاناه ملک وجود	سلمان او و ملکیش بود

که

که حق کرده بود پس از عطا
 چه شایان دنیا که را جمیع
 همه است و جن و دو خوش و طلیح
 چنان بادشاهین بودی هو
 ترا که بود چنین سلطنت
 با پیش کفایتش که
 که فرزند بشنو بحق خدا
 که مالک نبود پس کس پس این
 پس انکار شسته که آبی
 از انکار که عالم ملکوت
 که میان مردم زیادت شود
 بکشتا غنیمت آن امام هم
 پس اساده بر بار نبر نماز
 چه شد فارغ از سجده عرض را
 بیا بد است و صحن دار

نه در جمیع مردم و بادش
 ز شاه بی بختیند ز خود اس
 بفرمان وی هم صواب بود
 که کس مالک اند نبود بعد از
 بیا باز که از ره مرحت
 که نازل است نش بود بل اتی
 که حق کرده ملک با سب عطا
 نه مالک نبود اندیشه بعد از این
 بجا هم که سب سیم در نظر
 تویی ملک از قادر امیوت
 همه کارشان عبادت شود
 بر اهل جهان این که است کتم
 بدرگاه حق که روی نیاید
 ز محراب نهاده که دید یاز
 حکم را استون و زمین را

نمود او که ما جمله دیدیم باز
 کشیدش علی الدار و کعبه
 بفرموده شاه بادی وزیر
 که تا آورده ز ما حساب
 که آمد مشرود آن دو را بر
 بتو خیر اند چون سحر
 که بودی محمد رسول امین
 که هستی وصی رسول کریم
 و من سکت فیکت با یک ملک
 بر راه نجاستت بختین او
 بساطی چه پر جنب طلی شدند
 که بروی نکرده سلیمان شعی
 ز اعجازش همیشه بی نظیر
 نشینند ازین بر روی ام
 بر اندکیری شاه که درون

پیرانند را سوی مغرب دراز
 سخانی باید مرا در گفت
 سخانی در کز نیز از پی رسید
 بگرد امر مرا در آن حساب
 به دیدیم حق خدای عظیم
 شهوات بدادند آینه صبح
 شیندیم از این دنیا در همین
 و در ما بگفتند نهادت بهم
 و ای الهی تویی رب یک
 کسی که مستحکم زوف
 پس از این نهادت بساط شدند
 بساطی جان گشت این منتهی
 و زبیری زده بوی سگ و سیر
 پس انکاره کفایان ام
 نشینیم ما بر یکی از حساب

چنین گفت سلمان که شاه شهید
 با بر سرش لاف می برد ما در
 برفت از روی تازیان با
 که دیدیم ناکه و نه خدا
 بر داشت دو عابد زرد دم
 بسرتاج یا تویش صغری
 ز رویش خانبه شهید نوز
 بدستش زرد بودا کشتی
 در می بود تا بنده چون قبا
 شد کی با قوت در پای دای
 پس آنکه شهزاده با صفا
 چنین گفت با شاه بن کلام
 سوالی در کرمی که از ادب
 که بودش سلیمان مالک شری
 ز چه مطیع تو بهر فرار

گفت با در تا بلند می کردید
 با وج ملک آن بساط مراد
 بیک چشم بر هم زدن با
 بگرستی بی ز نور کبر شه جا
 چو جان کرده بودی نه تمام
 کل روشن خورشید سان لوری
 که گرفت نور صبر راز دور
 یعنی گو بدی خام سرد
 نظر به رویش ناور و تاب
 مشع چون خورشید در نیم جا
 حسن شریف آن مناصطفا
 که مار ایدر جگر را امام
 جواب بر بلو نیم بود عجب
 مطیع غرض آن بود و بود پر
 همه ابر و باد و شش و فرار

بهر بود

بفرمود شاه همه محسب و بر
 که ای نور چشم دل دیده ایم
 هم عین الله در هم سال اللهم
 منم نور حق و ولی اللهم
 منم قدره الله و کثر اللهم
 منم حبت و ناره وضوان منم
 بخو اهی که پی سیلما نیم
 بگفتا نعمت شتراده جن
 برون کرد آنکه با شتری
 نوشتند برو چار از اسم حق
 علی گفت دهد نسبت باز
 چنین گفت سلمان را وی کلام
 بگفتا پس آنکه سلطان جان
 بنام شد عجب آنچه را دیده اند
 نایم را سر تا تان بسی

ز نور ولایت جواب سپ
 مگر تو ندانستی که وجه اللهم
 کلام حق و هم بیان اللهم
 هم از حق و صبی نبی اللهم
 که در ارض بهر چه هست کتم
 که بر هر دو فرقه سلیمان
 نایم تو خاتم شایم
 علی بر دید اسوی برین
 یکن بود یا تویش احمد
 سلیمان ملکش از و با حق
 که بودی سلیمان از و فرار
 که مانند ایم ما در عجب نام
 عجب ز چه کینه سید انزبان
 که عجب ای کرم را که دیده اند
 که در سبیل این دیده اند کسی

نرم

۸۰

نه هم بعد ازین کس تواند که د
 پس آنگاه که نفس خشن شده و
 بخا هیز ز لطافت تو آید
 پس آنگاه که ساجات و صل
 چنین گفت سلمان پاک عقدا
 که بچید بر زیر ابر کران
 رسیدیم ما در میان تو
 در آنکوه دیدیم مایکد خست
 بگفتیم ایام چه آمد برین
 بفرمود با سبب سیر و سیر
 پس آنگاه که نفس خشن کی شجر
 اسیر فراتی تو کو با مکر
 نیامد جو بس هر سیر از در
 پس آنگاه دادش قسم تو با
 بگو سر سبب فتنه سر چوین

نه بر آنجا سبب نو آمد رسید
 که ای تو میر سبب بوین
 که بسینیم با جوج و جوج
 بفرمود بلرچ سیری محفل
 که و آمد شنیدیم صوت با
 ببردش از آنجای آسمان
 بگو هی که بودی سرش تا سما
 که برک و برش خست گردید
 که کردید خست بجز این
 بفرمود از آن کس چه آمد سیر
 چه آمد ترا بار کو احسب
 که کردید خست با تا سیر
 که از فرقتش تن ند بخت
 بختی حکایت که و او جواب
 که از چه شدی اشیر سینه

چنین

چنین گفت سلمان با جنام
 که لبیک لبیک خیر الوصی
 پس آنکه حسن را بداد و جوا
 جوانی که دل را شور آورد
 که بشنود من فتنه خست
 که باب تو هر شب بم آمدی
 نشستی بظلمت کاسی
 رسید از قدوش مر از زندگی
 چه است و فارغ شدی از نما
 غما مده سفیدی که از نور بود
 برو که سیری بد ز یک لوح نور
 نشستی تا نما بر سرش
 میسرش چه دانت کن ناگیا
 باین خود فتنی زمین من او
 همه روز تا شب بوی خوش

که با آمد شنیدیم زو این کلام
 که هستی خلیفه تو بعد از نبی
 جوانی که در او بدی صد یور
 به تنها سبب نفع صورت آورد
 چنین خست از نبی فتنم
 مسبح سبح ز زبان بی
 مرا سایه اش بود عین انجیا
 کران فیض بودیم سیدی
 غامی رخسار منند پیش از
 همه خست از مسک کا فر بود
 که موسی ندیدش در کوه طو
 ملایک برضاد م و چاکر کش
 که اسرار حیدر ز سر حد است
 بی هر فتنم سبب من سبب او
 تعین نمودم از آن کس سبب

همه شب اینوقت آمد مرا
 کنون دل شایسته که نه خیم چو
 نه که از کس که گریه منبر
 ز دست غمش مایه خیم شکست
 کلوزم چنین ز غم اشتیاق
 چه من کس که فراق فرقت مایه
 چنان خیم که میدادم این
 بارم ز تو خیم این حمت
 که هر شب تو عهد کند خطه
 که بر بوی و می ندکانی کنم
 چنان کین زمان با هم رحتی
 چنین گفت سلمان شیرین کلام
 پس ای کجا نشانه این و جان
 به قدرت الله کشیدش بر
 بحق خدای قوی مبین

ساز

ز فیض غمیش خوشتر آمد مرا
 نباید برم ساعی یک زمان
 ز فراق رت که بست تا در
 ز تاب من می کشیم این تعب
 که نبود کسی همچو من در فراق
 که بخ و غم داد و فرقت با
 که می بینی این شبی ز غم عشق
 که استیلا زوی کنی کسالت
 در اینوقت آید بر من
 از دور جهان دمانی کنم
 ز روش ساسودم از منی
 که مانند می ما در عجب تمام
 با سیتا در پاچوسه و در
 به دیدیم هم بسکلی در غم
 بشنیدیم ما را شجر یک این

ز اوراق شد خلقی در ریش
 زمین به دست رت که کوا
 و جده ناه اصلی من است که
 به دیدیم ما را تو هر غمی عجب
 عجب تر ازین بعد پسندید عجب
 نمود امر بر ما چه سنا ص کنین
 برودی میرتا به تحت آسمان
 که دیدیم دنیا چه دور سپهر
 که بودی سرش ز بر چاکم
 ز مشرق مغرب بدی زمین
 شنیدیم از وی شهادت چنین
 بنام شد کشیدش در کجا پس
 محمد که عبد است و من
 بلا سکت و صمی ولی الله
 شهادت کفایت چنین است

پس از آن به دیدیم سبز و ترش
 مژگانان شد زشت
 بخوردیم ز آمیوه ما کیری
 بلغیم ما کی مسیر عرب
 پس است که از لطف رب
 بگفت این در کشت بر جای تو
 که بر داری بر برادر هوا
 بفرمان شد بر بادش ز بر
 به دیدیم اندر هوا یک ملک
 سرش ز رخو کشید و در جگرش
 رسیدیم ما چون می آن من
 که بنو الهی سبزه الله و بس
 رسولش بود سید مکرملین
 بحق تو وصی نبی الله
 کسی کافر است که کند در تو شک

بگفتیم

۸۳

بگفتیم تا پس آینه دین
 که در پیش در مشرق و اندک
 بگفت پس آنکه ولی آلاه
 من اورا باذن خدا داشتم
 موکل نمودم من اورا زب
 همین جا بود تا بگویم سیم
 بدین علم بد برستم
 باذن الهی و از امر او
 علمای مردم من میر
 رسیدیم تا این تکلم نمود
 بفرمودم را در با بحبل
 بدست مبارک ایشان نمود
 چه که در تن عیش چه در صبر
 یکی سوره با آن کوه بود
 بگفتی از آن دو فواره

کی است ای ملک ز چه جان
 سینه است تا مغرب آن سر
 ما بر من است او بر جنب بجا
 موکل در انجاش بگداشتم
 بضوئها و طلبها شب
 بفرمایم استاده و سلام
 هر چه پیشتر خواهم همان میکنم
 منم والی ما سخیل و علو
 منم رافع او بوی صمد
 محاذات قاف و همانند که
 فرود ای فی سخت جدا بیل
 بگویم که زویا که می نمود
 بصر زو که کند حسد ز از نظر
 چه شب مظلم و سیره سان نمود
 که گویی که دوزخ شدستی عیان

سمنه دین سر و لای
 بگفتا بشنوده کامکار
 که من صاحب این سیدم
 پس آنکه مسلمان نبودن
 یکسان صدمت گرفتار
 یکی دیگر نصف ثانی بد
 دو صد گزنی فرع کم طول
 یکی نصف ثالث که بدان
 دو کوشی که بدست زین
 بس آنکه خنجر با هر کرد
 رسیدیم چون قطع کشتن کلام
 چه که می یستحق قدرت تمام
 بدینا محیط بحبل در جهان
 برو یک مایه موکل همی
 علی را چه بد و با کست

علی ولی صبط هسل آتی
 حسن کوز جدش بنی یاد کا
 موکل علی بنو لاء العبد
 که دیدیم صنف یا جو جان
 بدی صفت که نهی شایسته
 بعضی دوزاری مساوی بد
 بدعی صخره چو قاف غولان
 اگر گرس بد بر فی زبون
 یکسان کاف و یکی فرس
 که قاف بر جل بر سرخ و در
 بگویم بی با قوت خضر انام
 که کویا خلک سنگ است
 بنیاد عکس آسمان
 شد خلق بر صورت آدمی
 سلاش نمود و اجازت بخوان

بس

سمنه

پس آنکه شد او از نشتر
چنین گفت سلمان مجتبی
در آن کوه تا آنکه دیدیم ما
اجت ز درخت اول بود
بگوشیم تا کی شنیدندین
پس شاه گفتا بر سید
بگفت چنین میل این سخن
که من با علی شایسته
بختی علی دادش من قسم
که در میان صحبت ما سب
چه آمد ترا از نسو مالم
چنین گفت سلمان سحر در زبان
بشنوده دین و خطا
راشجار دیگر مردم سر بلند
ازین بوختنم که در هر شبی

ز ملائک

ز ملائک شب اول است
ببید خست ظل ظلمت ایشان
پس از ساعتی کو بظلمت
یک سبزی خبیله می بارک
بسیکون و اجلال شاه کرم
همه سبب چنین بود عیشم از او
کنون جل شایسته کونایم
من از فرقتش خشک دیده ام
فرانشن بمن چنین کار کرد
ز دوری می گشت آن حال
پس آنگاه که دریم هاست
که از ده که حق نماید سوال
پس آنگاه دست ولایت از
بدو گفت ای پادشاهان
رسیده که دستی سراندر

شنیدیم

برم ساعتی آمد از رحمت
مرا بود ز خوشتر در سخن
مرا کرد سر سبز از بوسه
که چون عمر بودش سخن شتاب
بر و بر شست و برکت ز برم
ز بوی خوش بودی در نو
میند احمد سبزه این کرم
سرا باز دورش که همیشه ام
میان چنان مرا خار کرد
که تشنه رخ عرقم کند شرح حال
ز مولا علی محمد بن
که کرد سحر سبز و فرخنده
کشید او باندام خنجر
بسد سبز و خرم بر از اولی
ز اعجاز حیدر سبزه کجاست

شیدم نماز نهر یکا این
 سهاوت چنین گفت پس بخت
 وصی رسولی تو ای مرتضی
 کسی که خدای تو شد بیشکی
 بر ازین سهاوت شدی خضر
 نشستم در زرا و جملگی
 بکفیم ما باشد آنگاه
 کجا رفوت آنگاه زین
 ترا دید و از حضرتت آفرین
 چنین دادند و بار جواد
 ربارت گشت آنگاه که بود
 بطلمت لیل و بصورت نما
 بکفیم ما کی شد مقصد
 پس آنکه با گفتی آبی
 بحق خدای عظیمم صمد

که لرزید از دست آن وزیر
 که حقارین امتی تو امیر
 یک من مشک هفتد به بختی
 هلاکت و پناه او سر که
 ز اوراق پوشیدند کج بود
 بفرود زنی بخت و دست
 که رساند از خود که تو ز غری ما
 که بودی کل بقاقت امین
 کجوبین زمان نقرشته کجاست
 با دست رفت آنگاه با شتاب
 موکل اطمنات شب در شهود
 موکل همانست در روز کار
 بخت بد ملک باذن شما
 به کس که او بر کشید این ما
 که او بر کشید آسمان بی عمد

که نبود

تواند بختبند زجا بیشکی
 و کرد نه بلا سگ که میوزد او
 نه هر شب نشستی تو در پیش ما
 بقا فساد می چه وقت از سفر
 که پوشید چشمانان جملگی
 بفرمود ما برش کنی از عمه
 که در که بودیم اندر سر
 بکفیم پس آنکه گشت در چشم
 کسی که بودیم و کاه بقاف
 که چون فشا آمد درین یا
 پدیدیم عجب بانه وصی نبی
 قسم خورد و تهدید این من
 شما که بر بسند از آن ذره
 که جز نباشد و در جملگی
 بیست ام آب و حورم عم

که نبود حکم نم که هرگز یکی
 مگر آنکه براون من جنبه او
 بکفیم او را که ای میثوا
 بنظر لکه حویش بودت سفر
 پس آنکه با گفتی شادی
 بهم رجعت دویم چنان هم
 چه چنان شودیم دیدیم ما
 مگر بفرمود پوشید چشم
 بیک چشم بر سر زدن در خطا
 نشدش عازما که زانمان
 پس آنکه گفتیم ما کی ولی
 چو بسند از نا علی ابن سخن
 ز شایسته ما که تریه
 بگوئید تود تود و تود بس
 ولیکن من عبد الله هم ای نام

چنین

چنین گفت سلمان یکتا
 جوانی بدیدیم اندر ساز
 پس آنگاه گفتیم ما را
 با پیش چنین گفت مولای
 میان دو مستبری کی او صاحب
 نظر کرد صالح چو بار ابدید
 چه فارغ شد از کرمه فیه ما
 چنین گفت صالح علیه السلام
 مرا اینش بود ما خبرش
 چهل روز شد که ناید مرا
 مرا شوق و محبت میناید کرد
 ز بجران وی کشته ام بنگار
 بکفیم پس با شسته اند
 تو هر روز با ما بسر سیری
 نخواهید فرمودست که م

که جانی رسیدیم همچون
 که ما بین دو قبر استا و باز
 کی است بیکه استا و در جوع
 که صالح بود که بدستی نبی
 یکی مادر وی یکی والد است
 بیاید خروشان بختد رسید
 ز بجر طپست ای نبی این بکا
 که هر صبح آمد بر من مام
 بسجده پیش زودم زودت
 غمگین ز یاد فرود شد بکا
 که چشم زدم منغش از آب کرد
 که سخت است بر بار بجران بار
 که نیست عجب ز آنچه دیدیم ما
 بر این جوان کی حساب کرد
 سلیمان بر پهنید قلنا نعم

با خواست او هر سه بدید
 چو رفتیم یکبار در راه چنان
 که هرگز ندیدیم در کتب
 ز انما پر مویه احشباران
 بسی سربه اش از لب چو پیا
 کشیده در خاتونش فلک
 بساخ کلش عند لپان نرا
 چلویم ز انجان خان او
 چه دیدند مرغان و انما
 بر اس علی سایه کستر شدند
 سریری بدیدیم ناکه در آن
 ولی است خالی ز انکستری
 بالای سر بود پیش از در
 چه دیدند آن سردوز را زده
 بر او رفتند زده پای او

رفتیم ما همراه آن امیر
 رسیدیم ناکه بکیت است
 بروی زمین کلهستانی چو
 و فی تحتها تجری انهارهاش
 و میده چه خط کرد لپهای
 مسیح بست ای ملک ملک
 بر سرش بدی مریانه قرار
 که در کس کشیدی ندی آن
 همه بر کشیدند بر بر سما
 ازین شوق ایشان همه پر
 که خواسته بودی جوانی
 بدستش نه بد خاتم سرد
 با این باخفت بدو بگری
 جمال لاری شیر خدا
 بسودند خاک اعلیش رو

همی سر بخاک مدت زند
 چنان رو نهادند سو عجم
 بگفتیم تا کی شهنشاه دین
 بگویم گفت و در کرد خاتم نبوت
 بگفتش بکن ایسلمان قیام
 کسی گو کند حی عظام رسیم
 خداوند مختار و مستور و محی
 هو الله بی ورسول است
 چنین گفت سلمان با حضرت
 نباشد آلهی خرابند و بس
 محمد بلا شک رسولش بود
 فرستاده است فراسی هر
 که ظالم بر کند و بر حق تمام
 و کردیدیم من شهادت همه
 بنی و رسولی که ما بشد این

که حسن تر از راه او شده
 که از نو پستان بود گو یابندم
 بعد ما که باشد سلیمان همین
 بدیدیم فی الحال کرد عهدت
 تحکم من الامیر محی لعظام
 قدر است و خلاق و حی و علم
 خزا و نبوت دارند و کل شیئی
 علی عظیم سميع الدعاء
 شهنشاه را سلیمان گفت
 که نو بدیش کس و کرا حکم
 رسول امین قبولش بود
 که بروین حق باشد و مقتدا
 چه کرد مشرکین که در اندام
 که هستی حق تو و صمی بنی
 بلا شک مراد از نبی جانین

که از شیعیان تو کردیم
 بنم مالکشی خوشترت
 بوسیدم اقامت نامه دین
 بر بنیتم همراه مولای خویش
 من از خدی را تقدیرت و در اقبال
 چه باشد مرا برین وقت رها و را
 که چهل نبی است و ایشلی فی حق
 که این علم را رسد از لدی نبوت
 چگونه است علمت بر این سبکلی
 ما بوات و بر جمله حسابیان
 چه بر راه این آسان و زمین
 بود منشا حسبتی ما سوا
 ما بوستند گشت و آرام یافت
 ازان گشت از لیل ظاهر شکم
 ازان گشت برضو و جز نبی و ر

از کاه سبحان سوا لی کنم
 که در دستبول زمین ازین ال
 چنین گفت سلمان چه بنیدیم
 سلیمان بخوابید بر جای خویش
 در انانی رفتن کردم سول
 که است از لطف و اکو بما
 باسخ چنین گفت ما ملول
 که هر یک چهل مثل این دینی است
 بگفتیم کی باید زنده که
 بگفتا چه علم بدنیاست
 عظیم را بهنا ز روی یستین
 ندانسته تو که اسم آما
 چو ز اسماء هر شش حق نام با
 چو بر لیل اسما باشد رقم
 چو نبوت اسما ما بخبر

منم محنت واقعه رعد و
منم و هسته و منم طمانه
چه حق بر بسا و بسا آرد
چه برارض نبوت آن جا
چه بر باد ما سدر منم نام
چه بر برق نبوت لامع شد
رقم روزه چه بر رعد در خروغ
پوشنده بجهت سر اسبیل را
ز مشرق مغرب کشید خراج
زمین زمان خالی از نشانیست
مکان مکین از علی بر بود
چنین گفت سلمان بر این پادشاه
چه بر هم نهادیم چشمان نام
کوشیدیم چون زنان چشما
که هرگز ندیدیم اسب را زو

چه باشند مگر زجه اندر غلو
بجای صان منم محنت عامه
رفتم ز دبه استاد بر با سکا
پس آنگاه ساکن شد و ز پنا
وزیدن گرفتند ز طرافنا
چه بر نور نبوت طبع شد او
منم سبب حق خروغ
کز اسما را گفت بنفیل را
بسیج مشغول است صبح
مگر مرخصی فتره به نیست
که سپید او عالم ازین خور بود
بگفتا پوشید چشمانان
بختش بفر بود ما را استام
بدیدیم شهری همه پر سبا
بارت هو شهر خوشتر از او

رمغوری

تو کفنی که معسوم بود از ل
که گرانندیدیم کس بخان
طویل و سیه میقبض چون کجیل
که انداختی ز خلق خدا
کز اینها ندیدیم مدبر بر
همه کافر و منکر بن حاد
بدی شهر ایشان مشرق زمین
کنم طمع و مستمعین کردوغا
بر فتم ز بس شمایک زمان
بگردم همه شهرشان ز خراب
رحمت ایلم و لا شعرون
که بسینید چون کنم قمعشان
با مایشان خواند در راه
برایشان ند حکم شیر خدا
بدیدیم از دور اسب و ضرب

ز محمودی شهر بدی بل
ولیکن بدیدیم قومی در آن
بدی مریکی فامش چون کجیل
بگفتیم کی شاه مجسمه بنا
چه فرمودند خطایفه مکی
بگفتا که هستند نعوم عاد
مکذوب حق رسول امین
خوش آمد مرانا کیمشان غزا
بپوشید و از قدر مستیجان
بمشرق زمین مطلع افاض
چو شد منهدم دین کافران
مگردم شهر شیرین فلینان
بگفت این شهر سوی القوم
بگردن با انشکان دعا
هم آنها نمودند و سوچی

ولیکن

ولیکن ندید زمان عبادان
 بساید علی دست محرمنا
 بکشا بر ایمان ثابت شود
 پس آنگاه بر کشت بر جادوان
 ز جهل و حماقت بگردن دیا
 که ناکاه دیدیم شیر خدا
 بز صیحه سخت برانگروه
 چنین گفت سلمان حق خدا
 و یا آسمان بر زمین و خا
 چو تنهای آن گروه شقی
 بیک صیحه قهر شیر خدا
 بردند که صیغیر کبیر
 گرفتند انقوشم راه فنا
 پس آنرا بر ما بگردند عا
 اگر دست دارید و خواهید

که بسیار بد و درسی بنیان
 بمالید بر جسد و ابدان ما
 بساوا که خونی از اینها کشند
 دوباره با ایمان دین خواهند
 و گردن آنگاه مندرن غا
 بغضه و لرزید مرض و سما
 که گویا بجهت خود در یاد کوه
 که کردم گمان که زمین شد خدا
 تو کفنی قیامت با پایت
 فادند بر خاک از جمعی
 بشد و حشان ز بدینا جدا
 بر فتنند سوی حجیم و سیر
 که زبان شدند از حیات و لغا
 که ایمانسان کم نشد از خدا
 بنامیم شمار عجب بهتر ازین

پس

که با لوه تا بان نیت برستی علم
 هدایت نمود و در سایه نفع
 بدیدیم عین عین در عیان
 نبودیم ما قابل این شهود
 بر لعنت الله الی یوم دن
 که اندیک گشت زود و غم راه
 نشیند اکنون همه جان
 علی بر شستی بران یک که بود
 که فهمش کردیم ما یک که ام
 که رفتیم ما از زمین بر سما
 که عالم بدیدیم چون در
 بدار میر عرب با شتاب
 بساورد ما را ابدار علی
 شنیدیم در ظهر وقت نماز
 بوقت زوال آمدن شین با

پس آنکه نامی بجنبه آمدیم
 ستایش هزار که ما تمام
 که اسرار شاه و آیت نشان
 اگر نه از اطفال اند بود
 کسی گشت تو بنیت ایمان
 پس از لطف بر بار زد با یک شاه
 بساید سجاب بفرمود ما
 نشینیم با بر کلی از زود
 حکم بفرمود بر یک کلام
 تا شش نفر بود شیر خدا
 چنان مرتفع شد سجاب سی
 پس آنگاه آمد فرود سجاب
 ز یک طرفه حسین کمتر ولی
 اذان مؤذن چو شستیم باز
 بر شستیم ما اول فتاب

بگوشم

بکنشیم با جمله پند
 برشتن بگاف نمودن جو
 همه بود در طرف حاتج
 بکشتم در دیم سیرجان
 جو بشیند این کشت مولای
 تمامی دنیا و ارض و سما
 ز مد بصر کمتر از تو امش
 من از قدرت حق و مین رسول
 وصی نبییم خلیفه بحکم
 امیرم ز حق بر همه مومنان
 چنین گفت سلمان که گفتیم ما
 کانی که کردند عصمتش
 کس نیکو جا حدت نشیند
 الهی صفا عفت ناشان عدا
 مکردان تو ما از انچه جدا

ازین رشتن آمدن بی لعبت
 درین ساعتی چند پر سنج و جوع
 که کردیم طی جمله بی در و دروغ
 عجب کابنه بد باند که زمان
 که که خواهم کنون کنی خدا
 غایم چه مد بصر با مشا
 همین لحظه بر جمله بنامش
 کنم آنچه خواهم زرد و قبول
 بفرمان روانی شایسته مطلقم
 ولی که انست لایعوبون
 همه لعن بر دشمنان بصفت
 ندانسته اند تر متعلقش
 بجای بی همعانش نشدند
 که کردند غضب حق بوبرا
 بدینا و عیبی و ایچدا

بکن

بکن محمد رسول انام
 مرادم نبودی ازین شاعر
 بتاری چه بود خدیو
 و لم خواست تا که پیش پای
 تو فیتن حق کردی شرح
 بود نیت مجلس شیطان
 اگر رفته باشی بظلم خطا
 من از لفظ و قافیه بی بهره ام
 بنامد مراد عاشق عری
 چه دیوانگان مست و دیوانه
 همه عسر کویم شای علی
 بتاریکیم دیده اند منکر
 منم خار چشم و خار دل
 چه خاری که بر شمشیرم چو سنج
 ولیکن رشیجان من کلیم

علیه الصلوٰه علیه السلام
 که بد مدعا حدت حیدر
 منیدا و بر کثری سباط
 چو سلمان پیش راوی فارس
 که اندر محافل بود فصل بر نم
 همه ذکر اعجاز مولایان
 چو شان که بودند خطایان
 که در کالی سببی سزاهم
 که بر حال خود من نیم شاعر
 ز خویش همه خلق کجا ایم
 نذارم بدل خبر ولاهی علی
 که با بیم سبب خار در چشمشان
 بر من سر که مانده جو خنجر بر کل
 بدیشان ز نماز نواز سنج
 نظر کرده حساب دلدلم

بکن

چه نور علی از دم شد عیان
 ملک هم بعرضش ز سر عیانت
 چلویم که از دولت مرصفا
 سلیمان غنی کرد و سیمینت
 خلیل الله از شیبه مرصفاست
 نذاند کسی شبیهش را
 که در ملک سنی سلیمان فرزند
 مکرمند بچو حسد منافعی
 شعاعی ز لمحات جهود
 بود جستان آینه نوزاد
 همه سوغ جستان بر سر
 ازین باوه حساب کردند
 علی از زل بوده باقی ماند
 طیفلی این شد از زل
 مرا حیدر از خاک برداشته

سرور ز شامم کند شیخان
 بر ایم بود ط لب محبت
 خدا کرد از شیبه وی رضا
 که از شیخان کرد از امر حمت
 اگر چه جد محمد مصطفی است
 همان شیبه پاک بگزیده را
 باطن همه پر و حیدرند
 چو بودند صوفی صاف علی
 مقید با خیمه این نیند
 بدل نور عشق و سیر شاد
 همه خورد و از باوه بوزر
 مصفاش این عنصر است کل
 به هر دو جهان کرد باقی ماند
 ز مهر علی عنصرم شد بدل
 بدل تجلی از مهر خود گاشته

چطوبی

چطوبی حبش نماید
 ز مهر علی حمت کوهرم
 چه ایخه تن ز هم شکست
 بمیدن شتی غلن آب و کلم
 اگر چشم بینای بودشان
 بود صورتهم شسته و کیم علی
 دلی پاک باید زر کنگ ججا
 که آینه دل مصفا کنی
 خودی ارگنی محار فاطمه
 بدانی که هستم سگ شکان
 ز خود بگذر و بطن کرد شتی
 که تا نوز حیدر قنیت بود
 به تحت تو لاش انداز
 مرا از خدا این بود آرزو
 روم تا محشر غر لجان دست

همه کوه سر مدح ارد بر
 در شنده تر از شت خادم
 ز مهرش دو عالم منور گنم
 به من نور محمد صلی در دم
 لبایم ازین قش بنوستان
 بمعنی کز کرد و نادانی
 که تا در آینه اش آفتاب
 در و عکس حیدر بقاش کنی
 شود معنیسی با دل طایر
 اگر حجر هم هستم از دست
 بکن رو و با معنیم اشستی
 به هر جا بمانی معصیت شود
 بفرود سار عکس اند ترا
 که کسیر نم خاک شد سنج رو
 ز مهر علی س غرمی بدست

چ

چه بلبل چو پیش گنم نمیشد
 بس از نرگ تو لایم که ماندنش
 همان نیز در مدح حمید بود
 که آویزه گوش مردم شود
 دعای گنندم زوانا دل
 اگر چه بظن هر سگ که مگویم
 شنیدم که در عهد خیر
 یکی مرد را بد هم از شنیدنش
 بوقت نماز او تحلف میکرد
 ولیکن بدل دهن بعضی
 یکی روز از منسجی او شنیدند
 که خانه یهودی آن کوچه بود
 چه محبتش در آن روز
 چون کعبه است چند روز آن تیره دل
 نبی گفتش ای مرد پروردگار

غزل خوان شوم در مقام
 یکی باید کاری من در جان
 در مدح ساقی کوثر بود
 همه قلبها بر ترسم شود
 که حسرتش نمایا با با
 ولیکن سگ که حیدر می
 یهودی سگی دهن بر شود
 بدی محکف حاضر حضرتش
 در حال طاهر توفیق کرد
 میگرد و طاهر از چاه صل
 عیورش از آن کوچه شد در گذر
 سگش ناکه دید و شنیدند
 بخانه نشست و سجده
 بسجده آن وقت خاریل
 بسجده نماید که چند روز

چون

چون شد مرز با کشیدی زود
 بگفتا در ایضا با بشد سگی
 یهودی بود لکن یار سول
 عیورم شد از کوچه سین بود
 در یزوزنا در عقب بود
 ز رهت رگم شد توانا نیم
 بفرمای تا دفع ننگ کنند
 جو ایش سول این گفت زود
 که تا در سن راه نفس گنم
 بیان خواست سینه از انبیا
 بر فتنه تا خانه آن بود
 که ای نور حق سید مکر لین
 ز بهر شرم تو عرش برین
 ساقی دست و دست عیور شد
 بفرما که از بهر چه آمدی

گم آمدت یک تهنانی سیر
 بد زنده کی بس سگ بدر کی
 رساند ذیت به اهل قبول
 سگش با دستم خیر جیت بود
 بسبب هزار در دشت نشا بودم
 ز دید تو محسوسم سنا نیم
 که محفوظ مانده خلی از کرد
 که خود میر و م خانه آن بود
 عقور است او بلکه خوش گنم
 تا می جها بس اندر حق
 بر آمد یهودی دستا ش نمود
 قدم رنج بهر چه که دخی چنین
 خدا شنیده از روی من
 نه این گفته دیر دین کبر
 سعادت مرا یار کو باشد

بگفت

کبفشاروش که در خانه است
 عقور است از وی که نیت کند
 سپا و رزم شکست را تو زود
 چرا چنین با جرم بکنند
 بر او و سپاه و در سک راه بود
 چو چمان سک رسول او فدا
 سرخویش مالید بر خاک راه
 بر سپید از رسول خدا
 با عجز زخم رسول مصطفی
 ز نانش کوه تنگ با وفا
 پس آنکه کفتی که هستی چو
 مرا از ازل چون خدا خلق کرد
 بمن داد علمی حسد بیک
 محبت علی ز دین مومن است
 ولی منبض است هر دو ستم

سکی هست حارس کاشانه است
 همه مومن اندر زود کردند
 که بر ستم از جرم زاید بود
 مردم حسرت جز میکنند
 چو سک مصطفی دید که دشمن بود
 سرشک زد و دیده بر رخ کرد
 بعجز او نمودی حضرت کاشانه
 که زیدی ز بهر چه این مرد را
 شفاعت امم خواجه مصطفی
 در روزی گفت با صد صفا
 راسته را پروردگار تبار
 بدل همه حیدر دین بق کرد
 که از هم کنم مومن شتر کی
 ز زخم ما بر حسد این است
 بهر الهی شتر زخمی زخم

چند

ص ۴۷

چه اینم دارم بختان علی است
 چو آنم از دولت مصطفی
 شد از زود خند و رفت از نظر
 ز صدق و صفا شد مسلمان
 پس آنکه کفتی رسول کباب
 رسد چون که مونس تو کفایت کن
 سکی از خیر علی است
 نه از ستم بیک سکی رورش
 اگر در جهان نیست ستم و زور
 چو اسیر از کرد ستم و زور
 ز حیا با دین ستم زرم
 منم کللی از دکه دوستان
 ندیدی که سنان غم سکا
 ز فاضان سبب جمعی بود
 کسی بر مومن کسی در کباب

کزیدم و راتا بدید که گشت
 طغوری مند ز تنگ با وفا
 که فشی ز خندان راه سفر
 مسلمان از منافق برود
 که سگ را بکنند از جرم است بد
 کفن چون نمودیش دفن کن
 بفرمود چو ستم بیک نام
 که از دل شد مکار قهر کن
 همین بس که من مکار قهر کن
 سزاوار بودم ستم ز بود
 کیم من سگ شیدم حدیث
 دو دم همچو قطره است ستم
 چو کردند بر خانه زین سبب
 کاشان بد بنایشان ستم
 کاشان با ستم و کاشان

ص ۴۷

چه باغ صفتان بود بستی
 بود چشم آیدم ز کوشش
 نمم لکت کتر از هر سکی
 بجا صان کت بهت از کرم
 ز درگاه خود خزان یکسید
 مرانم بجرم و خطای پیش
 شفیق بود شاه در درویش
 بنیزان و بکشتنم از صراط
 که م یار باشی چه باک
 آنگی بجا صان درگاه تو
 بحق بنی صاحب رحمت
 بر هزار و مستول از هر وقت
 به زمین العباد و به پست نام
 بوسی کاظم شاه رضا
 بحق تقی جواد و تقی

شده از قرب خودشان ز اندازگی
 که با بشم سکی از کمان برش
 که دارم بجا صانش بویگی
 که داری لطف مر محترم
 نکر دانم از رحمت نامید
 بخوانم ططف و عطا نامی خوش
 بموت و بخت بر و بجا کوشش
 شفاعت نما تا نوم بر شط
 و کریم بغیبم بود حاطمه
 بحق شهیدان در راه تو
 بحق علی معتمدان کز تیر
 بحق حسین ششید ستم
 چه حصنه که دین باقی از تقی
 که بودند از آنه خالف رضا
 بیان هر دو معصوم ستم

بحق

بحق حسن آنسه عسکری
 که بسید از بنده مینست
 مبر علی سر من از مکن
 ز لطفت ناراه محفیتها
 ز خوشبختی حدوت بهائی مده
 چنانکه نباشد خودی در نظر
 کسانیکه خوانند این نسخه را
 محقق بنور و لاشان مکن
 کزین جویها همه وارند
 مبصر نماشان نور علی
 ز توحید کردن تو آگاهشان
 بجنابشان کرم ای آه
 بپوشان خطایان بکرم
 بحسب علی شان بر در پیش
 چنان که تو رحمت نمایند

مهدی نادی است آخری
 بپوشان مرا حاجت بخت
 در رحمت خویش باز مکن
 رمانی ده از جاه بعیتت
 ز ظلمات کثرت رمانی مده
 تو باشی مرا جمله سمع و بصیر
 مصدق بکل کشته این بخت
 تبتی منی کت متبتلان مکن
 کی دردک در لطف جلد دهند
 که مسکن کند ز انداز جاسلی
 حجب رحمت که از پیشان
 بر رحمت مکن عفو از پیشان
 بجنات فردوسان کن معتم
 بدستان جوران بنبر شرت
 ز مهر من عاصی بر بغیب

رحمة

برحمت نظر کن بر این همه
بمقام و بجلوه شان همه
بدیشان ز لطف ارجمت شمی
بجی ایستگی آله الهام شمی

تمام شد مجد الله عالی در یکم شنبه شب عید محبت ۲۷
خاک پای در دندان و درون صراط استقامت و بهر بولفت با اعتبار اسم
کلمه منظومه در سابق استنباط کرده بودیم ولی محفل است که ناظم کتاب
مرحوم میرزا علی بن محمد آقا محمد رضا نیا ز شیرازی سپهر حضرت قطب
العالی عین فی عصره آقا محمد باسما شیرازی مدرس تبره ما لجزیره بود

اقول ایچ میرزا حسن مدرس عالی لایق است با این عطف و از

زبان پر ز کوه قرص مرحوم علامه حسنعلی خمینی

اروپایی غفر الله له ۱۳۵۲

و بعضی لفظی لغت جان و بهر

و کاتب

فی تبرک

این نسخه مبارکه منظومه است در ترجمه حدیث نورانیت که در کتاب
و سیان محققین جفا و اولیا و صفیاء و اولی الشرفین نورانیت
حضرات اهل بیت عصمت و حضرت مولی الموالی سلام علیه السلام
و مشهور است و ناظم نظم که با متن حدیث مزبور
انسانده اگر چه بی معلوم نیست ولی رسماً باین
اصل نسخگی انجام داده و محبان مسلکین هر آینه

سلسله عقاید اهل شیراز

یا عراق و ایام و

سند و بن

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

باب معرفت علی علیه السلام بالنورانیة عن کعب بن عوفیه او شدت او انکر
کان کمن قال الله عز وجل غیر بل کذوبانما لم یحیطوا به واذکرهم بعد
به قسیقولون هذا افلا یقینون

که نامش در دجانه ابرو باز	به سبب نکر در نامد آغاز
در سکر و ستایش باز کردم	پس آنکه خدا در او بار کردم
بود شایسته مهر رست	در دو عهد و عهد و نهایت
طفیل ستیش آمد دادم	محمد استمشای که عالم
که گشتی خواند ختم کلمتیش	در که با دایه و لاد امینش

أخبرنا جماعة عن أصحابنا عن أبي ذر الغفاري رضي الله عنه أنه
قال يوماً لسلطان الفارسي رضوان الله عليه ما عرفته
أميراً لمؤيدي عليه السلام بالنورانية قال يا جندب ما مضى بنا

اليه

اليه حتى كسنته عن ذلك فلكن العالم العارفين كمن يتخيلج
في صدقته قال فابتدأ فله نخبة فانتظرنا حتى جاء

کبوشن جان صبری از دست	شنوای شیشه بکوب طوبیت
که اسم علمشان مشه طمان	خبر دادند ما را بسبع صحاب
ز سلمان است در خند عالی	که روزی کرد بود خود سولی
علی از نهایی ملت و دین	که بشنیدم من از خیر اولین
بچشم دل عیسی میدان که عالم	بنور نیستیم هر کس من عنایت
عفو شد روان تربت او	چه سان در نیم نور نیست او
که ای خیم من خیر پسخ اصل	جوایش داد نفر خند او
کف حاجت بوشش با دریم	بیاتار و بدر کاشش ما پریم
ز نور انتیش از روی احسان	که حضرت خجسته که همان
بدان کز شکند ندای بی	که نبود عالم عارف بر بر
مبای کشته از خاک در	چه اور دند بر درگاه او رو
زمانی بودند آنجا تا که آمد	نمبرل خود نبود شاه امجد

فقال عليه السلام ما جاء بك إلا حبيبا كذا أمير المؤمنين

لسنله

سَنَسُوكَ عَنْ مَعْرِفَتِكَ بِالنُّورَانِيَّةِ فَقَالَ مَرَجَابُكُمْ وَأَهْلًا
 مِنْ وَلِيِّينَ مَعَا هِدْرٌ لَوْ فِيهَا لَسَاءٌ بِمَقْصِدِ الْعَرَبِيِّ إِنَّكَ
 لَوَاجِبٌ عَلَى كُلِّ مُؤْمِنٍ وَمُؤْمِنَةٍ ثُمَّ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ يَا سَلْمَانَ
 وَيَا حَنْدَبَ قَالَ لَنْبَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ فَإِنَّهُ لَا يَجْعَلُ لِلْمُؤْمِنِ
 إِلَّا مَا نَحَى عَنِ بَعْضِ مَعْرِفَتِ بِالنُّورَانِيَّةِ فَادْعَ عَرَفِي بِصِدْقِهِ
 فَقَدْ أَحَبَّ اللَّهُ قَلْبَهُ لِلْإِيمَانِ وَسَمَّحَ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ وَصَلَّى
 عَلَيْهِ وَأَمْسَتْ بَصِيرَتُهُ مِنْ مَعْرِفَةِ ذَلِكَ فَهَوَسَاكَ مَرَاتٍ

سوال حضرت اربابان چه بود	چه مطلبی شما را از آمدن بود
بعضی مطلب خود را بگویند	سوال از حال مشکل من و من
بعضی مر جابا	مر جاب را بدستور عبادت
که وقت خویش را ضایع نکند	با سفاکم بخشش نمودید
بود واجب بر هر مرد و هر زن	که بشناسد مراد این است
و گزیند عبادت او را درین کامل	که باشد ازین معلوم حال
با این وصف هر کس یافت عرفان	برآمد مخرج قلبش بر ایمان
بود آن کامل اندر حد و دانش	شود مستبصر از نور انبیا

و گزیند با سگت بر سر ما
 یا سَلْمَانَ وَيَا حَنْدَبَ قَالَ لَنْبَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَالَ مَعْرِفَتِي
 بِالنُّورَانِيَّةِ مَعْرِفَةُ اللَّهِ وَمَعْرِفَةُ اللَّهِ مَعْرِفَتِي بِالنُّورَانِيَّةِ وَهُوَ الَّذِي
 الْخَالِصُ الَّذِي قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَمَا أَرْسَلْنَا إِلَّا رِجَالًا نَحْنُ نَدْعُوهُمْ
 إِلَى اللَّهِ حَقْفَاءَ وَيَعْمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَذَلِكَ بِرِغْمَةِ
 يَقُولُ وَمَا أَرْسَلْنَا إِلَّا رِجَالًا نَحْنُ نَدْعُوهُمْ إِلَى اللَّهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَهُوَ
 الَّذِي كَفَفْنَا الشَّيْخَ وَقَوْلُهُ وَيَعْمُونَ الصَّلَاةَ مِنْ أَفَامٍ وَلَا يَمِينٍ
 فَقَدْ أَفَامَ الصَّلَاةَ

سب آنکه گفت با سلمان و نوبه	ز نور انبیا خود با سب
بشد عارف هر کس از آن	بنور انبیا گردید سبنا
بود او عارف ز یاد آن تحقیق	ممنون شد از نور انوار تو شوق
بود اینین خالص ذایقا	نودین اعشید ز جوان قرآن
مختر دین و من به هم معنی	صلوة مؤمنان نیکو دان
هر کس داشت بر پانویات	صلوة آورد بر پاد حقیقت

وَاخْتَمَرُوا وَلَا يَنْبَغُ مُنْتَضِعٌ لَا يَجْعَلُهُ إِلَّا نَجِيًّا مَرْسَلًا

أَوْ مَلَكَ مَقْرَبًا وَمُؤْمِنٍ امْتَحَنَ اللَّهُ قَلْبَهُ لِلْإِيمَانِ فَأَلْهَمَ الْكُفْرَ الْكَبِيرَ
مَقْرَبًا لِمَحَبَّتِهِ وَالْبَيْتَ إِذْ لَمْ يَكُنْ مَرْسَلًا لِمَحَبَّتِهِ وَالْمُؤْمِنَ إِذَا
لَمْ يَكُنْ مُتَحَنَّنًا لِمَحَبَّتِهِ

بسی صعب است و تستصعبت
بنی کریت در سل در مارج
بناست ممتحن با مؤمن از دل
نیا بد هر کسی در این غایت
ملک کریمت در مارج
مزارند از ولایت بر صل

قُلْتُ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَغَايَةَ مَا أَحْبَبْتَنِي
مَا الْمُؤْمِنُ الْمُتَحَنَّنُ وَمَا هِيَ وَمَا أَحَدٌ حَتَّى أَعْرِفَهُ فَإِنِّي أَبَا عَبْدِ اللَّهِ
قُلْتُ لَنَبِيِّكَ يَا خَاتَمَ رَسُولِ اللَّهِ فَإِنَّ الْمُؤْمِنَ الْمُتَحَنَّنَ هُوَ الَّذِي لَا يَرِيحُ
عَلَيْهِ مِنْ نَزَائِسِ النَّاسِ إِلَّا سَجَّ اللَّهُ صَدْرَهُ لِقَوْلِنَا وَلَمْ يَكُنْ كَمَا تَرَى

بسی اندازند صاحب بود
چو سان نیر در حسد و بهما
بفرمود نظیب جانان
که مؤمن ممتحن چو گشت از دل
بفوق امر ما شک بود او
بگفت ای تو محبت در برابر
که مؤمن ممتحن شد در ولایت
شده مطاع الامرافاق
شک با زولس کردید بر
بشرح صدرش حق شد عطا

وَأَعْلَمَ يَا أَبَا ذَرٍّ أَنَّ ابْنَ عَبْدِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَخَلِيقَتَهُ عَلَى عِبَادِهِ وَبِلَاةٍ
فَلَا تَجْتَمِعُونَ إِلَّا بِأَبَا قَاتٍ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ عَطَانَا الْكَبِيرَ وَأَعْظَمَ مَا يَصْنَعُهُ
وَاصْفَكُمْ أَوْ يَحْطُرُ عَلَى قَلْبِ أَحَدِكُمْ فَإِذَا عَرَفْتُمُونَا بِهَذَا قَاتِمِ الْمُؤْمِنُونَ

در کفر نمودند با ابود
منم عبد حسد او زجهانها
خليفة با بس از حق عباد
مگر و این مزار است لارباب
عطا نامی که حق است با
بوصف آن زبانها جمله کند
با بن اوصاف بنار است
که ای منظور اطراف میسر
خداوند زمین و است بهنا
مطاع الامرافاق بله بلاد
در کوی صفت بر بهنا
کجا گشت گاه بی از بهنا
بدرک آن مدارک باز مانده
ز بنی مؤمنان نذر بسید

فَالسَّلَامُ يَا خَاتَمَ رَسُولِ اللَّهِ وَيُعْتَمِدُ الصَّلَاةَ وَلَا تَكُفُ الْفِعْمَ
بِصَدِّيقِ ذَلِكَ قَوْلُ اللَّهِ تَمَّ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَانْفِ
لِكَبِيرَةِ الْإِخْلَاقِ الْحَاشِعِينَ لَمْ يَقِلْ وَانْفِ الْكَبِيرَانَ لِأَنَّ الْوَلَايَةَ
كَبِيرَةٌ لَا يَجْتَمِعُ إِلَّا الْإِنْفِاسُ وَهُمْ السَّبْقُ الْمَسْتَبِيرُونَ
بس آنکه گفت سلمان من حید
اقامت بر صلوات این است

فَأَقْبَضَ رُوحَهُ فِي رَجُلٍ مِنْ أَهْلِ الْبَيْتِ وَكَانَ قَائِمًا لَهَا الْكَبِيرَةَ
عَلَى الْكَبِيرَةِ وَكَانَ مَوْلَى اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَكَانَ قَائِمًا لَهَا الْكَبِيرَةَ
عَلَى الْكَبِيرَةِ وَكَانَ مَوْلَى اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَكَانَ قَائِمًا لَهَا الْكَبِيرَةَ

جو اشک دادش درین که آری چنین فرمود ایزد کاستینوا همبر صبر و من باشم معنی شده این بزرگ خالو ما بفرمود انما کیت می خدی از آن باشد در آن خط را تخلص بر ولا جانشان	تبرشش مصدق قل ربی بصبر و جسد تو ای باریکو صلوة مؤمنان تا نیکانی مگر بر جانشان نیکایک ضمیر نشیند تا ورزید مگر بر جانشان خود نیکان که قسمت شد مستصحبان
--	--

وَذَلِكَ اِنْ اَهْلَ الْاَمَانَةِ اُولِيَّيْنِ الْمَحَبَّةِ وَالْقَدِيرِ وَالْمُحَاجِجِ وَغَيْرِهِمْ
مِنَ التَّوَابِعِ يَقْبِرُونَ بِلِسْوَةِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَلَكِنَّ بَلَاءَهُمْ
خِلَافَ وَهُمْ يَخْتَلِفُونَ فِي وِلَايَتِهِ بَلْ يَنْكُرُونَ لِذَلِكَ جَاهِدُونَ اِلَّا الْاَقِلَّ
قَالَ اللهُ ثُمَّ نَبِيَّتَا تَكُونُ عَنِ النَّبَاِ الْعَطِيَّةِ الَّذِي هُمْ فِيهِ يَخْتَلِفُونَ وَهُمْ
الْقَلِيلُ الَّذِي صَفَّاهُ اللهُ فِي كِتَابِهِ فَعَالَتُمْ وَاَمَّا الْكَبِيْرَةُ اِلَّا عَلَيَّ
الْمُحَاسِبِيْنَ

از اینست که صلی از تو است بابت از نبوت روی آید	رفارح همان بر معاصب محو و از این است جمله از این
---	---

بالحار

با کار و لایست بس مصرند نجان تو عمر را تا مختلغون از آن حق است تنبیط	قبیل اندا که ایشان خود مخرند که قرآن خرنیه با است چون که نبود خا عیس خرن جانان
--	--

وَمَا لَ اللهُ سَالِفِيْ مَوَاضِعِ اَمْرٍ مِنْ كِتَابِهِ فِي نُبُوَّةِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ
وَفِي وِلَايَتِهِ فَعَالَتُمْ وَاَمَّا الْكَبِيْرَةُ وَالْمَعْطَلَةُ وَفِي مَسِيْدِ الْفَضْرِ
مُحَمَّدٍ وَالْبِيْرَةُ وِلَايَتُهُ عَطَلُوْهَا وَجَدَّوْهَا وَمِنْ يَقْرَبُوْهَا لَيْحِيْ لَا
تَنْفَعُهُ اِلَّا بِالْاَقِلِّ اَقْرَابِيْبُهُ وَجَدَّوْهَا وَمِنْ يَقْرَبُوْهَا لَيْحِيْ لَا تَنْفَعُهُ
اِلَّا بِالْاَقِلِّ اَقْرَابِيْبُهُ لَيْحِيْ لَا تَنْفَعُهُ مَعْتَدٌ وَنَارِي

چنین فرمود خوار روی شل یکی بر معطل درنا هست نوبه قصر شیده شاه لولاک معطل شد از آن شان و لایست کسی از منب سودای و لایست نبوت کی و نفعی راسته که معطل نند با بلیه بکرا سنا	نبوت با و لایست را بر نیرل در قصر شیده در سنا منم بر معطل نزد او درک با کارم بر آوردند راست بخیر است در در شان نبوت چه در حق لایست با بکرا جدا از هم نماند مرد و نا
--	---

و در

بوی که و آنجا خوانند بگفت ایگر دخت کرد بفسر مود که من از دم پیا بابل که و انوره خواند روان کرد از بی بوکر خود زود که عدا می پسین آمد خضر باید دردم مراور بوی شاه برایم آید از سوی سمرقند هما که جبرئیل از وحی نمود نابند بنه علی با این سوره که کرد و حال بار نبوت	بیمیر گفت بوکر شش ساند باید جبرئیل از خالق پاک جناب بزدی که نفس ساند بگو تا مردی از تو در ساند بس که گاه هم رسول اندر نمود بباید در نیز نان و در انجمن بفرمان من روان قسم دریا بحضرت گفت او کایا جو ایش را شد لولا که فرمود که تبلیغش بنا بر وحی جبار بجز خدیج کج اگر نبوت
--	--

یا سَلَامَانَ وَ یا جَبْدَبَ قَالَ لَبَّيْكَ يَا أَخَا رَسُولِ اللَّهِ قَالَ مَنْ لَا
يَصِلُ إِلَيْكَ حَيْثُ قُوِيَ بِهَا عَنْ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ
سَلَّمَ كَيْفَ يَصِلُ لِلْإِمَامَةِ يَا سَلَامَانَ وَ یا جَبْدَبَ قَالَ لَبَّيْكَ
يَا رَسُولَ اللَّهِ قَالَ أَنَا وَرَسُولُ اللَّهِ نُورٌ وَرَسُولُ مُحَمَّدٍ وَرَسُولُ اللَّهِ

مُحَمَّدٌ الْمُصْطَفَى وَصِرْتُ نَاعِلِيَا الْمُتَّقِي وَصَارَ مُحَمَّدٌ نَاطِقًا وَصِرْتُ
أَنَا صَاحِبًا وَآتِيَةً فِي كُلِّ زَمَانٍ وَحَصْرِيْنَ الْأَعْصَارِ يَكُونُ فِي نَاطِقِ حَقِّكَ

بگمان بود این حکایت سزاوار آنکه طوبی رسا چو سان بیدسته و ارامت مدان کرد نیکه هر که جبرئیل منم خود مرضی رضی سبحان بنطق و صحت پید او در مطهر	در کرد آتش نهاد و لایت کسی کو از رسول الله نبود نبا شد چون امین این من احمد ز یک نور خدیج شد احمد مصطفی ز اطفای یزدان به هر عصر و زمان کردیم ظاهر
---	--

يَا سَلَامَانَ وَ یا جَبْدَبَ قَالَ لَبَّيْكَ يَا أَخَا رَسُولِ اللَّهِ قَالَ فَصَارَ مُحَمَّدٌ
الْمُنْدِرُ وَصِرْتُ أَنَا الْهَادِي ذَلِكَ قَوْلُهُ تَعَالَى إِنَّمَا أَنْتَ مُنْدِرٌ فِي
كُلِّ قَوْمٍ هَادٍ فَرَسُولُ اللَّهِ الْمُنْدِرُ وَ أَنَا الْهَادِي صَرَبٌ يَدُ عَلِيٍّ
الْأَخْمَرِي وَ قَالَ مُحَمَّدٌ صَاحِبُ الْحَبْتَةِ وَ أَنَا صَاحِبُ لَنَا وَ أَقُولُ لَهَا تَبَدُّ

هندا و در نری هندا

بگمان بود از غایت بود در ایات این رحمت بدستم	در گفت آتش ملک لایت محمد مندر و نادی من استم
---	---

خدا منہ مودا اور انت منذ در ایندم زد و جسم مبارک بلی چون دل کبر و در مقام کر بر سینه زان کن نماید نہضہ ماند در دل آن حکایت از ان بر یکد کر زد دستا پس آگہ باز در تبیین محمد صاحب جنت شد حق خدی ہذا بگویم دشمنان بگیرد دشمنانم را نہ لبت	لکن قدم تا در اینم سر کہ گفتش عشرت مار هفت کہ ناید در پان حق مقامات زند دست کی شاید دل کشت کہ انوسعت نذیر اندر دست کہ دیدی تک طرف حرفا بفرمود آتشہرا و ج جلال زمانہ نار با مرگت مطلق در می ہذا خطابم دوستا شوند صاحب ہم اندر سوس
و صار محمد صاحباً لآلائت وصوتاً نا صاحباً لآ نابت و صار محمد خاتم النبیین وصوتاً نا خاتم الوصیین وانا الصیرط لمستقیم وانا البناء العظیم الذی ہم صیر محمد یفون وعلیہ یصون و عندئذ یسئلون ولا یرسلون ولا یخلفون ولا یجیبون و صار محمد صاحباً لک وصوتاً نا صاحباً لآلائت وعلیہ قال اللہ عز وجل و یلقی الروح من امر ربه و هو روح اللہ	محمد دلالت است بر این محمد را بدان تمام نسبتین بعضی خود صراط المستقیم من اعراض خلق و جنت فوات بنودی خلا فی در میانها محمد صاحب دعوت نبرون بود در الہی استہدای
و صار محمد صاحباً لآلائت وصوتاً نا صاحباً لآ نابت و صار محمد خاتم النبیین وصوتاً نا خاتم الوصیین وانا الصیرط لمستقیم وانا البناء العظیم الذی ہم صیر محمد یفون وعلیہ یصون و عندئذ یسئلون ولا یرسلون ولا یخلفون ولا یجیبون و صار محمد صاحباً لک وصوتاً نا صاحباً لآلائت وعلیہ قال اللہ عز وجل و یلقی الروح من امر ربه و هو روح اللہ	محمد دلالت است بر این محمد را بدان تمام نسبتین بعضی خود صراط المستقیم من اعراض خلق و جنت فوات بنودی خلا فی در میانها محمد صاحب دعوت نبرون بود در الہی استہدای

علیم

عظیم روح فخر منہ کما ہی محمد صاحب باین وطنا بر آمد جو نہ بردا کما و صار محمد صاحباً لآلائت وصوتاً نا صاحباً لآ نابت و صار محمد خاتم النبیین وصوتاً نا خاتم الوصیین وانا الصیرط لمستقیم وانا البناء العظیم الذی ہم صیر محمد یفون وعلیہ یصون و عندئذ یسئلون ولا یرسلون ولا یخلفون ولا یجیبون و صار محمد صاحباً لک وصوتاً نا صاحباً لآلائت وعلیہ قال اللہ عز وجل و یلقی الروح من امر ربه و هو روح اللہ	بوحی اعلم و الہام لہ بر آمد جو نہ بردا کما و صار محمد صاحباً لآلائت وصوتاً نا صاحباً لآ نابت و صار محمد خاتم النبیین وصوتاً نا خاتم الوصیین وانا الصیرط لمستقیم وانا البناء العظیم الذی ہم صیر محمد یفون وعلیہ یصون و عندئذ یسئلون ولا یرسلون ولا یخلفون ولا یجیبون و صار محمد صاحباً لک وصوتاً نا صاحباً لآلائت وعلیہ قال اللہ عز وجل و یلقی الروح من امر ربه و هو روح اللہ
محمد دلالت است بر این محمد را بدان تمام نسبتین بعضی خود صراط المستقیم من اعراض خلق و جنت فوات بنودی خلا فی در میانها محمد صاحب دعوت نبرون بود در الہی استہدای	مرا خود صاحب الایمان مرا خود باز دان جسم الوصین ظہور است بنا لبطینم زمن بشد برابر الایات ولایت کرگشتی اشکا مرا خود صاحب مرئی دان ز یقنی الروح من امر ربه و هو روح اللہ

لا صلیہ

ابن عمران و بنی اسرائیل الحجری بن دین ربی وانا اخرجت ابراهیم من النار
 وانا الذی اخرجت انهارها وخرت عونها وعرست اشجارها
 یا ابراهیم وانا عذاب یوم الظلمة وانا لننادی من مکان صریح سمعته
 التقلان من الجن والانس وافهمته اقوالا وانی لا اسمع کل عوی
 الجبارین وانا لاصفین بلغایم

بفرمودن شهنا و ولایت	طرا سندان رای وصایت
من اوروم کشتی نوح اور	منش وادم نجابت از بحر بر بر
من اوروم برهون از بنطن بی	زور یا یونس از امر الله
زور یا موسی قومش را ندوم	بساحتش بر حق رساندم
خیل از نار آسایشش را	چه فرود آتشی از قهر بر داشت
زمن اینهار جاری کشت و حسین	عزایشش از من بود اندر برین
منم خود آن عذاب یوم ظلمه	کز آن خارند آسایشش را
منم در عرض کبر ایستاد	که از جانی سب او بهت نداد
که جن و انس از من نبوشند	بوی محبتش آید و خورشند
یونس نم به هر جبار ظالم	به هر روز آنچه کرد نذر مظالم

کنم

کنم من بزبان ان که اراخل که چو در روز ماث فی روعا
 وانا محضر عالم الکیم موسی وانا معلم سلیمان بن داود و مقصود
 انا ذوالقرنین یا سلمان ویا حنبل قال لکتبک یا انا رسول الله
 قالک انا محمد و محمد انا و علی من محمد و محمد منی قال الله عز وجل سبح
 البحرین بلقیانین بلقیانین ابروخ لا یسعیران

منم حضرت کلیم الله داود	سلیمان عالم نوحیم بود
منم بنی اسرائیل که ذوالقرنین خوانند	بحیرت خلقی را که از کشتن نماند
من و محمد دو بحر سبک را نیم	که اندر یکدگر در سنجاب نیم

یا سلمان ویا حنبل قال لکتبک یا انا رسول الله قال یزاق
 مینا لمعت و غایبنا لمغیب و قیلنا لم یقتل قال لا لمفضل
 قلت للضادق علی السلام قد استیکل کثیر من قول امیر المؤمنین
 علیه السلام قال فمنا استیکل علیک فانا انبشک عنک فقلت
 قوله انا حملت نوحا فی السفینة وانا اخرجت ابراهیم من النار
 وامنال همدین فقال انا قوله انا حملت نوحا فی السفینة وانا
 اخرجت ابراهیم من النار فان صلوات الله وسلامه علیه رحمة

ال

إِلَى الْأَمْرِ يُعُولُ أَنَا أَمْرٌ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَوَعَلْتُمْ فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا
وَفَارَ التَّوَرُّ وَوَعَلْتُمْ وَمَا جَاءَ أَمْرًا حَبَلْنَا عَلَيْهِمْ سَائِلَهَا وَأَمَّا
الْمَابُ لِنَا فِي الدِّخَانِ شَيْكَلٍ مِنْ حَوْلِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ مَتِينًا أَمْرِي
فَرَدَّه إِلَى التَّرْوِجِ وَهِيَ كَمَتَّتْ لَاتَهَا مِنْ رُوحِ اللَّهِ

دگر گفتا سلمان و ابوذر
بنیاد میت میت میت بر کر
نشاید گفت غایب انکه از
مفضل چونکه بشیند اینروایا
جناب جعفر از وحی مت شوا
ز افعالی که مولایکست و فرمود
خلیل از امر من برش بر آید
جناب حبیب از کج معانی
کرین باب آنچه فرموده است
بود اینها همه برابر زدن
چه داشتی که از امر خدا بود
شما عرب مولای صبر
فتیس ما بنیاد نشسته بر کر
شود مستور و مہنہان از نظر ما
برود شو از آمد ایچکایات
کہ بر کوید بس انکہ کرد اطہا
کہ حل نوح در کشتی من بود
از امینان آنچه بودی مشکل آید
بگفتا با وی از محبت سبائی
ز افعال عجیب بی نہایت
اذا جا امرنا رنجان قرآن
انا امر من امر الله فرمود

دگر

دگر انجا کہ گفت میت ما
بر ان روح ہدایت لاریڈرا
میرد روح کو باقی بہت

ثم نرجع الى حديثنا امير المؤمنين عليه السلام قال يا سلمان و
يا حذوب قال لا تنبئك يا امير المؤمنين قال انا امير كل مؤمن
و مؤمنة بين يدي من يعي قال عليه السلام ائديت بروح
ال عظيمة و انا تكلمت على لسان عيسى بن مريم في المهد صديقا و
انا آدم و انا نوح و انا ابراهيم و انا عيسى و انا محمد انتقل في الصو
كيف شاء الله من سرائي فقد سراهم و من اناهم فقد سرائي و كوا
ظهرت في صورة واحدة لهلك الناس و قالوا هو لا يزول و لا
يتغير و نحن في الحقيقة لا نزول و لا تتغير و انا انا عبد من
عباد الله فلا تفتونا آسنا با و قولوا فينا ما نسئتم فانكم لن
تبعوا من فضلنا كنه ما جعل الله لنا و لا معنا الصبر

پس انجائی مفضل شد فرج یا
دگر حضرت از لفظ کرم بار
چه دسوار شکر کو و انچه ہر با
باقی حدیث آورد طہار

کہ

امام سابقین و جلاستینم از انم بر سبب علم مکرم حکم کرد و عیبی نہ مستما منم عدی منم حمد منم نور در ایم با همه نذر مطا بدیدین بر کس نشان دید بلا کس خلق پیدا اشکارا اگر چه در حقیقت تم خيال یکی عبد از عباد مستقام و که گوید خواہید آنچه بر ما که حق اود ما از قدر و اقبال سود طالع ضرب روحی خیار بکن تمیز نور محمد و را به بند از روحی دابو اسب تمیز بمقت در صفا در حمله ناپد	که کف من میرا مونسینم موتیہ باشم از روح معظّم منم کاشکری فی المہد سبیا منم فوح و خلیل و موسی طور به هر صورت که حق خواهد نظر مرادید اگر نشان نشان دید بیک صورت اگر کشتیم بودید بگفتند م بعین سیر و لارا ولیکن سببہ از بند کاشم مخوہند اسم از جمله ارباب که عشری منیت از معارف صفا بس این فرست بشکاف عصبها بر آنجا پهنی نس نشان سہ مکن اشکار نشان و بر پهنر بود اینها مجالی او چه خورشید
---	--

ازین وجہ او میرا مونسین است به مکن مسکرا این نور کردید بنامش قطره ریب بجز خلق ولی احکام هر یک اشکار است	ولی فرقی شکر از ان است بود اشکارا و اشکارا خوشید زمانیت بنزد عقل بیک به پیش دیده اشکری کس پنا
<p>اَنَا اَيَاتُ اللَّهِ الْبَيِّنَاتُ وَدَلَالِيهِ الْاَوْصِيَاءُ وَوَجْهُ اللَّهِ وَاسْمُهُا اللَّهُ وَآيَاتُ اللَّهِ وَرُوحُ اللَّهِ وَلِسَانُ اللَّهِ وَجَنبُ اللَّهِ وَعَيْنُ اللَّهِ بِنَا لِعِدَابِ اللَّهِ عِبَادَهُ وَبِنَا لِيُنِيبَ طَهْرَانَا وَاجْتِنَانَا وَاحْتِصَانَا وَاصْطِفَانَا وَكُوفَالَ قَائِلٍ لِي وَكَيْفَتِ وَهَيْمُ لَكْفَرٍ وَاشْرَاكَ لَكْفَرٍ سُبْحَانَكَ جَلَّ مِنْ قَائِلٍ قَالَ لَا تَسْتَعِيْلُ عَمَّا تَفْعَلُ وَهُمْ تَسْتَعِيْلُونَ</p>	
که ما ایم است حق اشکارا حج بر خلق و سہم الہیم به عین اند و جنب اند معرفت بما تقدیر بار بابت است خدا بگزیدمان و دوست محمود سوالات خدا حق است از خلق	دلیل واضح و بران سپید سان اند و روح تہد ما ایم با بن و صاف با بشیم بر صورت بما باشد ثواب اعلیٰ حق هر مکن گفت چون کردید مطرف سوال ز بندہ بر حق منیت مطلق

يَا سَلَامَانَ وَيَا جُدَيْبَ قَالَ لَسْتُ بِكَ يَا امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَالَ مَنْ آمَنَ بِمَا
 قُلْتُ وَصَدَّقَ بِمَا بَيَّنْتُ وَسَرَّحْتُ وَأَوْصَحْتُ وَتَوَزَّعْتُ وَرَحِمْتُ
 وَرَهِنْتُ فَهُوَ مُؤْمِنٌ امِيْنٌ اللهُ قَلْبُهُ لِلْإِيمَانِ وَسَرَّحَ صَدْرُهُ
 لِلْإِسْلَامِ وَهُوَ عَارِفٌ مُسْتَبِيرٌ وَقَدِيمٌ وَبَلَّغٌ وَكَبِيرٌ كَلِمَاتُ
 سَلَامِكَ وَعَدَدُ وَجَدٍ وَوَقْتُ وَحَيْثُ وَأَرْثَابٌ فَهُوَ مُقْتَضٍ نَابِغٌ
 يَا سَلَامَانَ وَيَا جُدَيْبَ قَالَ لَسْتُ بِكَ يَا امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَالَ أَنَا حَيٌّ
 وَأَمِيْتُ وَأَنَا خَلْقٌ وَأَرْزُقُ بِأَرْزُقِ بِلَهِي وَأَنَا أَنْبِيَاكُمْ بِمَا نَأْكُلُونَ
 وَمَا تَخْرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ بِأَذِينِ رَبِّي وَأَنَا بَصِيْرٌ كَرِيمٌ وَفُلُوكُمْ
 عَالِمٌ وَكَذَلِكَ الْآيَةُ مِنْ أَوْلَادِي عَلَيْهِمُ السَّلَامُ كُلَّهُمْ يَعْلَمُونَ
 وَيَعْلَمُونَ هَذَا إِذَا ارْتَدُوا وَأَجْبُوا لَنَا كَلْنَا وَأَسَدًا أَقَلْنَا
 مُحَمَّدٌ وَأَوْسَطْنَا مُحَمَّدٌ وَأَخْرَجْنَا مُحَمَّدٌ فَلَا يَقْرَبُنَا بَدِينًا فَإِنَّا نَنْظُرُهُ فِي
 آيَةِ صُورَةٍ سُبْحَانَا بِأَذِينِ اللهِ تَعَالَى عَزَّ وَجَلَّ فِي كُلِّ زَمَانٍ وَوَقْتٍ
 وَأَوَانٍ وَنَحْنُ إِذَا سُبِحْنَا سَاءَ اللهُ وَإِذَا كُرِهْنَا كَرِهَ اللهُ الْوَلِيُّ
 كُلُّ الْوَلِيِّ لِمَنْ أَنْكَرَ فَضْلَنَا وَحُصُوصَتَنَا وَمَا أَعْطَانَا رَبُّنَا لِأَنَّ
 مَنْ أَنْكَرَ سَيِّئًا جَمًّا أَعْطَانَا فَتَدَّ أَنْكَرَ فَتَدَّرَ اللهُ وَمَسِيَّتُهُ فِينَا

بگفت

بگفتا باز با سلمان بود
 هر گس که در نصیحت آنچه گفتم
 بود آن کامل اندر حدیث
 سده مشروح صدر اسلام
 کسی که سگ شایزین نمفت
 محبت و محی خفم ز خالق
 خبر بد هم شمارا از ما کل
 منم عالم بعلت بر ضمنا بر
 زا اولاد لم تهمه چنین اند
 بداند و گنند که هستند
 من و ایشان را کیوز خدایم
 بناران جا بر آید هر تابان
 به غار و با وسط اسم در
 جدایی در میان ما بد
 به هر صورت که خواهم نیز
 جنابش ه دین ساقی کوثر
 شناسا بشدین کو هر که ستم
 بر آمد سخن فلتبس ز ایمان
 رسیده بشد ز دین با تمام
 مقصرا باشد وقت است صواب
 باذن حق مخلص خلق و رازق
 بد آنچه هستن اندر منزل
 بگو نانتان اندر سرایر
 که جسد سر است لهرین
 که صفائی می ختم هستند
 به بین صورت زهم که جدیم
 یکی نور است و مظهر با هزاران
 محمد نام ما که دیدی
 یکی داند مان که گنایا
 به هر عصر و زمانی غایر هم

خدا

۱۰۷

خدا خواهد هر سخن بر لبه جوییم	نخواهد حق بر آنچه ما نخواهیم
کسی گوید من آید در عا	که چون بنامه در شان ما
بزاران بل در او در احسنه	که این اسرار از بند بطا
کسی کو خود ابا برش کوشه با کرد	ز جمل او نفی قدرت از خدا کرد

يَا سَلْمَانَ وَيَا جَنْدُبَ قَالَ لَنْتَبِكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ فَإِن لَقَدْ أَعْطَا
 اللَّهُ شَيْئًا مَا هُوَ أَحَلُّ وَأَعْظَمُ وَأَكْبَرُ مِنْ هَذَا كُلِّهِ فَايَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ
 مَا هُوَ قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَعَلَى مَنْ عَزَّ لَقَدْ أَعْطَانَا اللَّهُ شَيْئًا
 عَزَّ وَجَلَّ لَأَنَّهُمُ الْأَعْظَمُ الَّذِي لَوْ سَيِّئْنَا خَرَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ
 وَالْحَبَّةَ وَالنَّارَ وَفَضَّجَ بِهَا إِلَى السَّمَاءِ وَبَهَّطَ بِهَا إِلَى الْأَرْضِ وَفَضَّرَبَ
 شَيْئًا وَبَنَفَعَ بِهَا إِلَى الثَّرْتِينِ وَخَلَجَ عَلَيْهِ مِنْ يَدَيْ تَيْبًا وَطَيْبًا نَأْكُلُ
 سَيِّئًا حَتَّى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضُونَ وَالسَّمَرُ وَالْقَرُ وَالْجُزُ وَالْجِبَالُ
 الْجَارُ وَالسَّجْرُ وَالذَّوَابُّ وَالْحَبَّةُ وَالنَّارُ طَاعْنَا ذَلِكَ كُلَّهُ يَا أَمِيرَ
 الْأَعْظَمُ الَّذِي عَلَّمَنَا وَخَصَّصْنَا بِهِ وَمَعَدَّ لِكَ كُلِّهِ نَأْكُلُ وَنَشْرَبُ
 وَنَسْتَعِي فِي الْأَسْوَابِ وَتَعْلَمُ هَذِهِ الْأَسْمَاءُ بِأَمْرٍ تَبَيَّنَ وَمِنْ عِبَادِ اللَّهِ
 الْمَكْرُمُونَ الَّذِينَ هُمْ لَا يَسْبِقُونَ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بَابُهُ تَعْمَلُونَ حِكْمَانًا

مصدقین

مَعصُومِينَ مَطْهَرِينَ وَفَضَّلْنَا عَلَى كَثِيرٍ مِنْ عِبَادِهِ بَلَّ عَلَى كُلِّ نَفْسٍ
 لِمُؤْمِنِينَ وَمَنْ يَقُولُ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ
 لَوْلَا أَنَّ هَدَانَا اللَّهُ وَحَقَّتْ كَلِمَةُ الْعَذَابِ عَلَى الْكَافِرِينَ يَعْنِي الْجَاهِلِينَ
 بِكُلِّ مَا أَعْطَانَا اللَّهُ مِنَ الْعَضِيلِ وَالْأَحْسَانِ

بگفت آن کو سرتاج ولایت	سعادت بخش قلمم به است
دگر با بود و سلمان را عطا	که بشناسند قدرش آن را
عطا نامی که با با کرده بود	عنا یاتی که با ما خاص فرمود
بود عظم سببی زینا که کفرتم	گرامی تر ازین کو سر که گفتم
عطا حق کرد با ما اسم عظم	از آن هستیم بر عالم کرم
اگر جویم شکافیم خود	بهیبت و دوزخ و ارض سما
عروج عرش و افلاک عرشین	بهبوط اگر بسرخ بر ارض مسکن
ز مشرق تا مغرب سبب کرد	مسئم شد با فضل ذوالمن
عروج آریم بر سرج و بسیم	بقرصبت ای جا که ز بسیم
سماوات زمین و بحر و صحار	کو کب با جبال جنت و نار
دواب و انجم و خورشید و یاقوت	مطیع با همه رفت در تنه

راهمی

۱۰۸

را نسبی که با مخصوص کردید
 بس آنکه آن مهر علم بر دین
 خوریم از فتنه معصوم رزق
 و لیکن با عباد سابقانیم
 خدا معصوم بگردید است ما را
 بجهاد و زاری بر کشتنیم
 که حمد او را سزاوار است مطلق
 اگر لطفش منکد بدست
 بود بر حق عدلش کافرن را
 که بر فضل ما انکار دارند

ز فرمانان بی سر بر تاسید
 بفرموده آنکه ما با قدر وین
 بیایست ایم که در یکم نذر
 فرزند را بر حق بر مومنیم
 فضیلت داده بار برابر برایا
 باین دستور کشتن سر بریم
 که نادمی ساخت ما را در حق
 مگر دیم ز بهر چه حاصل
 سزاوار است نارس جاندار
 ره محمد و خصوصت را سبازند

يا سَلْمَانَ وَنَا جُنْدَبَ قَالَ لَيْتَيْتَا اِمْرًا مُؤْمِنَيْنِ فَاِنْ هَذِهِ مَعْرِضَةٌ
 بِالْاَنْوَارِ لَيْتَيْتَا فَاِذَا عَرَفْنِي بِمَا كَانَتْ مَسْتَبْرًا نَابِغًا كَامِلًا قَدْ خَلَقْنَا
 بِحُجْرَةِ الْعِلْمِ وَارْتَقَى اَوْجَامِنَ الْفَضْلِ وَاطْلَعَ عَلٰى سِرِّتَيْنِ سِرِّتِ اللَّهِ
 ثُمَّ وَكُنُوْنَ حُجْرَتَيْنِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

در کشتن جان بخش معانی

بروح مستدانی بجز سبانی

بفرمود

بفرمود از شنو ناسات حواری
 رسید او بر سر بار کجاست
 راسته بشار باید نور یاران
 ز خوض بحر علم او عست مایه
 بنور آیتیم چون کشت گناه
 چه نور آیتش کردید معلوم
 ز نظم انجید صدق صدق چون
 نظر کردیم چو بر سر کشته
 بر آوردیم ز دل زرد واهی
 چه خوابی کشت فراد رسال
 بکشت دل که ای یوسف چنین
 بسیار دم برین من گوید
 بکن جوی کشت در دل طمان
 که در آن غمی شسته بودی
 چهل کایم بشید گفتیم

بنور آیتیم شد هر که گفت
 دلش شد مطلع نور توفیق
 شود عارف با کمال یقین
 با وج فضل و دانش از تقابست
 بشد او مطلع بر ستر الله
 حدیث را بر حق فرمود خجسته
 نبودم شایسته منظوری چون
 ندیدم سبکی از خود در نوشته
 که ایستغرق بحر مناهی
 چو پر سندان توانی نادان
 کنا هست که چو بند از بندش
 علی حبه حبه بشیند
 حدیثی از نور سطر است
 بوجه شایسته معنی هر کوی
 در نظم حدیثش است

مر

115

116

711

U
P. 111

